

برگزیده از

پارسی سرایان کهن

تألیف

دکتر ک. ل. تیکو

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

شهریور ماه ۱۳۴۲

برگزیده از

پارسی سرایان کهن

تألیف

دکتر ک. ل. شیکو

کلیه حقوق به مؤلف محفوظ است.

از انتشارات انجمن ایران و هند - تهران

شهریور ماه ۱۳۴۲

يك هزار نسخه از اين كتاب در شهر يورماه ۱۳۴۲ شمسی
در چاپخانه راستی، تهران بچاپ رسید.

فهرست

اسم شاعر	صفحه
ویس	۱
صرفی	۸
حبی	۲۵
غنی	۳۶
فانی	۴۸
اکمل	۵۶
طیب	۶۸
صادق	۷۵
جویا	۸۵
سالم	۹۴
آذر	۱۰۲
بلبل	۱۱۱
توفیق	۱۲۱
بینش	۱۳۲
شایق	۱۴۳
تیکو	۱۵۰
خوشدل	۱۵۶
حمید	۱۶۲
وارسته	۱۷۳
فیضی	۱۸۴

مقدمه

جناب آقای پروفیسور محمد معین

در زمان دور طایفه‌ای که - بعدها آنرا هندو ایرانی نامیدند - در ناحیه‌ای از آسیا میزیست . این طایفه در جستجوی زندگانی بهتر بسوی جنوب شتافت . قومی از آن راه نجد ایران درپیش گرفت و « ایرانی » خوانده شد ، و قوم دیگر بسوی شبه قاره هند رفت و « هندو » نام یافت . از همان روزگار تا عصر ما رابطه این دو قوم کما بیش برقرار بوده و هست . این رابطه را بصور کشورگشایی ، جهانگردی ، بازرگانی ، مبادله علم و ادب و تمدن میتوان مورد تحقیق قرارداد .

تأثیر هند در ایران با ارسال کتب (کلیله و دمنه و نظایر آن) ، نفوذ آیینهای مختلف هندی ، تصوف هندی و غیره در شئون ایرانی تحقق یافته ، و تأثیر ایران در نقاشی ، معماری ، خطاطی و جهاننداری هند آشکار است ، ولی مهمترین اثر آن رواج زبان پارسی در شبه قاره مزبور است ، چندانکه گروهی از بزرگترین نمایندگان ادب پارسی زاده یا پرورده آن سرزمین فیض بخشند ، از آن جمله ابوالفرج رومی ، مسعود سعد سلمان ، امیر خسرو دهلوی و فیضی دکنی را باید نام برد . صایب تبریزی . کلیم کاشانی ، عرفی شیرازی و صدها شاعر ایرانی در آن سرزمین بنام و نشان رسیده و سبک معروف به « سبک هندی » را رواج داده اند . یکی از نواحی ادب پرور هند ، که از دیرباز با ایران علاقه معنوی دارد « کشمیر » است ، همان سرزمینی که بزبیا رویان و شال گرانبها نامبردار است :

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی
در طی دوره اسلامی، درین ناحیه قریب ۵۰ نویسنده و ۲۵۰ شاعر پارسی‌گوی
نشأت یافته‌اند.

مؤلف کتاب حاضر، آقای گرداری تیکو، پرورده کشمیر، دکتر ادبیات از
دانشکده ادبیات، دانشگاه تهران، که دارای مایه‌ای عمیق از فرهنگ کهن سال
هند و معارف جدید غربی و ازسوی دیگر شیفته فرهنگ و ادب پارسی هستند،
درین کتاب ۱۹ تن از گویندگان پارسی‌گوی را به‌لاوه یک قصیده فیضی و یک مثنوی
ترجمه از «بهاگ و تا»، ممزوج بالغات سنسکریت مورد بحث قرار داده‌اند. نظر
ایشان آوردن ترجمه‌های مختصر از هر شاعر و نمونه‌ای از اشعار وی است.

مطالعه این کتاب برای ایرانیان و هندوان و پاکستانیان سودمند و ممتع است:
برای ایرانیان، از آن‌رو که پی می‌برند در خارج از مرزهای کنونی ایران،
فرهنگ و زبان پارسی راهی دورپیموده و منشأ آثار مهم گردیده، و متأسفانه
کوشش ما در راه احیا و حفظ این میراث عظیم بسیار ناچیز است. ازسوی دیگر
تغییرمعانی لغات پارسی درهند، ترکیب الفاظ پارسی یا پارسی و تازی (که درخود
ایران آنها را بکار نمی‌بردند) از نظر محققان ایرانی و ایران‌شناس شایان توجه و
دقت است.

برای هندوان و پاکستانیان، از آن‌رو که می‌توانند بخود ببالند که در
ساختمان بنای عظیم فرهنگ ایران (و مخصوصاً ادب پارسی) سهمی بسزا داشته و
دارند. ما همواره از سخنگویان و سخن‌شناسان هند، بسبب آثار منظوم و منثور
پارسی‌خود: تألیف لغت نامه‌های پارسی، نگارش دستورهای زبان پارسی، تذکره‌های
شاعران و نویسندگان پارسی زبان، شرح‌هایی که بر امهات متون پارسی نوشته‌اند،
و طبع بسیاری از متنهای نظم و نثر سپاسگزاریم.

دکتر تیکو، در طی مراحل تحقیق، گامی دیگر در راه رابطه معنوی دو کشور
دیرین ایران و هند - برداشته و توفیق یافته است. امید داریم که این کتاب
سرآغاز سلسله‌ای از کتب دیگر ایشان درین راه خطیر باشد.

تهران، شهریور ۱۳۴۲، محمد معین

مقدمه مصنف

شعر فارسی در هند موضوعیست جالب و از چند سال قبل در ایران (۱) و اروپا (۲) مورد علاقه و تحقیق دانشمندان قرار گرفته است. لازمه ادامه چنین مطالعه‌ئی چاپ آثار منظوم شعرای فارسی زبان آن کشور می‌باشد. نظر بحجم آثاری که در کتابخانه‌ها در هند و ایران و انگلستان موجود است و آثاری تازه که آکادمی‌های هند از کتابخانه‌های شخصی افراد، که تا کنون اطلاعی از آنها در دسترس دانشمندان ذی‌علاقه قرار نگرفته بود تهیه کرده‌اند از هر حیث لازمست که دوستداران ادب فارسی بمطالعه این آثار پردازند و نمونه‌هایی از آنها را بچاپ برسانند. (۳)

در هند نیز مثل ایران مراکزی وجود داشته که شعرا گرد هم جمع میشدند و مورد تشویق حکمرانان و امرای وقت قرار میگرفتند. کشمیر، قرن‌ها، یکی از اینگونه مراکز شعر و ادب فارسی بوده. صوفیان و شعراء ایرانی، چون

۱ - از این نوع اقدامات، تشکیل انجمنهای صائب و غیره در ایران میباشد.

۲ - از آن جمله کتاب «تاریخ ادبیات فارسی» تألیف پروفیسور ریپکا و «تاریخ ادبیات پاکستان» تألیف بوسانی میباشد هر دو این آثار در رم بچاپ رسیده است.

۳ - چند سال قبل کتابی از این نوع بنام «شعرای پارسی‌گوی سند» از دکتر سدارنگانی بزبان انگلیسی در کراچی چاپ شد. دکتر سدارنگانی بیشتر موضوع اشعار را مورد توجه قرار داده و توفیق نیافته نمونه کافی از اشعار اینگونه شعرا را در کتاب خود بگنجانند.

میرسید علی همدانی (متوفی ۱۳۸۵ م) و پیروانش که دسته جمعی و با بصورت گروه‌های بزرگ چندصد نفری بر اثر فشارهای سیاسی روز از همدان (۱) و نقاط دیگر ایران بکشمیر پناهنده شدند، و زبان فارسی و دین اسلام را در آن سامان رواج دادند. تقریباً یکصد سال پس از اشاعه اسلام، زبان و بخصوص شعر فارسی در کشمیر ریشه گرفت. سلطان زین‌العابدین (۱۴۷۰ - ۱۴۲۰ م) فارسی را زبان درباری اعلام کرد. (۲) از نظر تاریخ شعر پارسی در کشمیر، مرثیه‌ای بدست‌مارسیده (۳) که بهنگام وفات سلطان اسکندر (۱۴۱۳ - ۱۳۸۹ م) سروده شد و شاید اولین شعر فارسی در کشمیر باشد. چند بیت آن نقل میشود:

عجب که دیده شود گل‌شگفته در گلزار	عجب که کبک خرامد بنادر کهسار
عجب که باغ بخندد چو مردم غافل	عجب که باغ نگرید بسان ابر بهار
باب دیده بشوئید ای مسلمانان	زمین روضه شه را برای استظهار

بعلت توجه سلاطین کشمیر، بخصوص سلطان زین‌العابدین، چندین کتاب مذهبی هندوان از قبیل **راجترنگنی** (۴) و **مهابهارتا** (۵) از سنسکریت به فارسی و مثنوی، **یوسف زلیخا جامی** بزبان کشمیری ترجمه گردید. ادب آن عصر را که مورد مطالعه قرار میدهم مشاهده میشود که دانشمندان و شعرا و نویسندگان کشمیری برای بیان عقاید و احساسات خود از زبان پارسی بیش از السنه سنسکریت و کشمیری استفاده میکردند. این روش که برای زبان کشمیری زیان‌آور بود و بتوسعه ادب فارسی کمک شایان کرد. در نتیجه بایی جدید به ادبیات فارسی افزوده گشت. این گنجینه بسبب دو عامل ذیل:

۱ - حکومت کشمیر تا قرن نوزدهم (۶) در دست مسلمانان باقی بود.

۲ - فارسی موقعیت زبان رسمی دربار را حفظ کرد.

روز بروز وسیع‌تر شد. بعبارت دیگر زبان فارسی از حاشیه زندگی مردم آن دیار

- ۱ - «از همدان تا کشمیر» تألیف آقای علی اصغر حکمت، یغما آبان ۱۳۳۲.
- ۲ - واقعات کشمیر تألیف محمد اعظم دیده‌میری چاپ سرینگر کشمیر ص ۳۷.
- ۳ - واقعات کشمیر ص ۴۲. این ابیات را شاعری بنام ملا احمد سروده است.
- ۴ - اثر کلہنا اهل کشمیر، نخستین تاریخ بزبان سنسکریت است.
- ۵ - مهمترین اثر منظوم و حماسی هند.
- ۶ - حکومت کشمیر در سال ۱۸۱۹ (م) بدست سیکها افتاد.

خارج شد و در متن زندگی ایشان قرار گرفت. بطوریکه آثار شعرا و نویسندگان پارسی گوی کشمیری حصه بزرگ ادب کشمیر را تشکیل میدهد. این ادب چه از حیث حجم و چه از حیث تعداد (۱) کسانی که پارسی شعر میسرودند و یا مینوشتند برای هند، بخصوص کشمیر و همچنین ایران اهمیت زیاد دارد. تعداد اینگونه آثار که تا کنون - آنهم طی سالیان اخیر - در کشمیر به چاپ رسیده از شماره انگشتان دست کمتر است.

از مطالعه نسخ خطی آثار پارسی در کشمیر چنین برمی آید که کشمیریان در نثر و نظم از سنن پارسی ایران با اندازه کافی پیروی کرده اند. شعر پارسی در دورانی که جامی مهر استادی سخن را بر لوح شعر زده بود بیشتر رایج گردید و در نتیجه شیخ یعقوب صرفی پیروی از وی خمسۀ سرود.

در مثنوی، چنانکه از مثنوی گویان بعدی برمی آید، شعرای پارسی سرای کشمیر از نظامی پیروی کرده اند و درین سلسله نسب خود را بوسیله **صرفی و جامی و امیر خسرو دهلوی** به او میرسانند (۲)

شعراء کشمیر بطور کلی غزل را وسیله بیان احساسات و موضوع اشعار خود قرار داده و در این زمینه بیشتر از شعرای سبک هندی چون صائب و کلیم و نظیری و فیضی تقلید نموده اند که از آن جمله غنی کشمیری و اسلم سالم در دوران حیات در هند و ایران شهرت زیاد بدست آوردند.

در همین دوره علاوه از نعت و منقبت و مناجات، مثنوی نیز بتقلید از مولانا جلال الدین بلخی از اکمل سروده میشد. اگرچه در این عهد شاعری که از فردوسی تقلید کرده باشد در کشمیر بار نیامد اما این امر در قرن هجدهم و نوزدهم جلب توجه میکند و خوشبختانه دو اثر برای ما باقی مانده است که نمونه از آن درین کتاب گنجانده شد. همچنین يك مثنوی که داستان کربلا و شهادت امام حسین و امام حسن را بیان میدارد از شاعری که تا چند سال پیش گمنام بود در دست داریم.

انواع دیگر شعر که توجه شعرای کشمیری را بخود جلب کرده ترجیع بند بوده است. با اینکه رباعی و قصیده و سایر انواع صنع شعر در کشمیر رواج نیافت ولی یکی دو شاعر رباعی و قصیده را جهت بیان و تجسم مضامین شعری بکار بردند. شعر فارسی در کشمیر باید بطور کلی از دو جهت برای زبان پارسی جالب باشد:

۱ - تقریباً دویست و پنجاه نفر شاعر و پنجاه نثرنگار فارسی را بار آورد.

۲ - رجوع شود بمقدمه دیوان فانی تألیف نگارنده. چاپ تهران ۱۳۴۲ شمسی

۱ - در کشمیر شعرا به چه اندازه از صنایع شعری تحت تأثیر ایران قرار گرفتند .

۲ - زبان کشمیری و سنسکریت چه تحفی بگنجینه شعر فارسی افزود، و چه چیزهایی از پارسی گرفت؟

در مورد اول چنانچه قبلاً آمد از لحاظ ظاهر شعرای کشمیری بحور و قوافی پارسی را کاملاً حفظ کرده و مطالبی از قبیل داستانهای « یوسف و زلیخا » و « لیلی مجنون » و « وامق و عذرا » که پارسی سرایان ایران از ادب عربی اخذ کرده بودند به مخزن ادب پارسی در کشمیر افزودند . اما این پیروی کورکورانه نبود . چنانچه شعرای کشمیری از داستانهای کسانی مانند سید علی همدانی که به ترویج دین اسلام در کشمیر میپرداختند اقتباس‌هایی کرده و بدنبال آن داستانهای از صوفیان کشمیری را به رشته نظم کشیدند .

از نظر تشبیه و استعاره، گل و بلبل و سرو و بید و غیره که برای محیط طبیعی کشمیر نا آشنا و بیگانه نبود خیلی زود مورد قبول واقع شد و رائج گشت: و شعرای کشمیری این تشبیهات را با ظرافت دقیق‌تری در آثار خود بکار برده‌اند. اما بتدریج این ظرافت بدان سبب که ابتکار تشبیه و استعاره مهم‌ترین خصوصیت شعر آن عصر شمرده میشود به اندازه پیچیده و دور از ذهن درآمد که مفهوم شعر کاری بس دشوار گردید .

و اما در مورد دوم . در نتیجه عامل فوق شاعر مجبور بود کلمات و یا اصطلاحاتی از زبانهای غیر فارسی مثلاً کشمیری و سنسکریت اقتباس کند . این روش بیشتر در ترجمه کتابهای سنسکریت بفارسی ملاحظه میگردد . در این کتاب بطور نمونه چند بیت از ترجمه فارسی « بهاگ و تا » از یک شاعر نامعلوم آمده است . از طرف دیگر چون کتب فارسی بکشمیری ترجمه میشد کلمات و اصطلاحات فارسی بدون کم و کاست بکشمیری وارد شد . بعلاوه افکار صوفیانه و فلسفی ایران بصورت نظم و نثر بگنجینه ادب کشمیر افزوده گردید که خوشبختانه تاکنون باقی مانده است . بحور و قوانین شعر فارسی را زبان کشمیری قبول کرد و تشبیهات فارسی چون گل و بلبل ، می و میخانه ، زاهد و شیخ ، جزء سنن کشمیر و کشمیریان گردید بطوریکه امروز بسیاری از آنان حتی تصور نمیکند این کلمات و سنن بیگانه‌اند . (۱)

۱- نگارنده در کتابی بنام « شعر فارسی در کشمیر » که بزبان انگلیسی در دست تهیه دارد و بزودی چاپ خواهد شد این موضوع را بطور اجمال مورد بحث قرار داده است .

در انتخاب شعرا و اشعاری که در این کتاب آمده نگارنده

دو اصل را ملاک عمل قرار داده است :

۱ - شعر فارسی در کشمیر چه نوع بوده و چه نوع شعری مورد

استفاده شعرا قرار گرفته است ؟

۲ - شعرا از نظر مضمون چه گوهری بگنجینه ادب پارسی

افزوده اند: بخصوص از حیث داستانهای محلی و افکار.

بدیهی است کلیه مطالبی که زیر دو عنوان فوق میتوانست قرار گرفت در

این کتاب نیامده است . ولی سعی شده که مهمترین مضامینی را که شعرای کشمیری

سروده اند - اگرچه مختصر - در اینجا آورده شود .

نگارنده یادداشت‌هایی را که از ساطع و مشتاق دو شاعر غزل‌سرای قرن هجدهم

کشمیر گرفته بود در راه بازگشت از کشمیر به تهران گم کرد ، و متأسفانه در این

کتاب چاپ نگردید .

نگارنده خود را موظف میداند از مدیران کتابخانه‌های تحقیقی کشمیر

سرینگر ، و همچنین از مدیران کتابخانه بخصوص از آقای پیرزاده حسن شاه مدیر

محترم کتابخانه تحقیقی کشمیر و همکارانشان بخصوص آقایان محمد امین رفیقی و محمد

امین مهجور بسبب تهیه تصاویر کتب و مقابله‌های در شهر رامپور ، ایندیا افس

لندن ، موزه بریتانیا ، لندن ، برای تسهیلاتی که جهت مطالعه کتب خطی و کپی

نسخه‌های فتوسنات و میکروفیلم فراهم ساختند و همچنین برای موافقت با چاپ آنها

در این کتاب ، صمیمانه سپاسگذاری نماید.

در پایان لازم است از جناب آقای پرفسور محمد معین استاد محترم دانشگاه

تهران برای مقدمه‌ای که بر این کتاب مرقوم داشته‌اند ، و دوست خودم مسعود برزین

برای کمک‌هایی که در چاپ به نگارنده نموده ، صمیمانه سپاسگزاری کنم .

گرداری اعل تیکو

تهران - شهریور ۱۳۴۲ (سپتامبر ۱۹۶۳)

ویسی

محمد امین اویسی موسوم به میر بابا اویسی فرزند سید حسین بیهقی (۱) در قرن پانزدهم میلادی در کشمیر متولد شد. بقول تذکره نویسان سلطان زین العابدین وی را بفرزندی پذیرفت و میخواست امور مملکت را باو بسپارد. ولی جنبه صوفیانه وی غالب آمد و بهمین لحاظ پیشنهاد سلطان را رد کرد. زندگی وی بیشتر در تجرد و ریاضت گذشت، تا اینکه بسال ۱۴۸۴ میلادی بقتل رسید. مقبره او کنار رود جهلوم تاکنون باقی مانده است. از اشعارش يك ترجیع بند و يك غزل و دو یا سه رباعی بما رسیده که هم از لحاظ معنی و از لحاظ روش شعر در کشمیر آن عهد اهمیت زیاد دارد. ترجیع بند ذیل (۲) که تاکنون بچاپ نرسیده بهترین نمونه اشعار اوست. برای اطلاع بیشتر بمأخذ ذیل رجوع شود :

الف- تاریخ حسن جلد سوم تألیف حسن کویهامی. نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر.

ب- واقعات کشمیر تألیف محمد اعظم دیده مری چاپ کشمیر.

پ- «تصوف در کشمیر در قرون چهاردهم و پانزدهم» نوشته مصنف که در مجله انگلیسی زبان دنیای اسلام چاپ ایالات متحده امریکا شماره ماه ژوئیه ۱۹۶۳ میلادی بچاپ رسیده است.

۱- سید حسین بیهقی برادرزن زین العابدین سلطان کشمیر (۱۴۷۰-۱۲۴۰ م.) بود. خانواده بیهقی در قرن چهاردهم همراه سیدعلی همدانی از همدان به کشمیر مهاجرت کردند و در آنجا مسکن گزیدند.

۲- این ترجیع بند از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر بشماره ۱۵۹۳ گرفته شده است.

(و، ۱۶ آ)

بسم الله الرحمن الرحيم

ترجمه بند

عاشقان همتی که کردم ساز	رخت بر بستم از مقام نیاز
عارفان رحمتی ز راه کرم	که ندارم بجز شما همراز
واصالن جذبه ز عین رضا	تا شوم با شما دمی دمساز
راه صدق و صفا گرفتم پیش	میل مهر و وفا نمودم (م) باز
از مخالف همی کنم آهنگ	تا رسم بر تو از طریق مجاز
همچو شمع (ی) بجمع دلداران	میروم با هزار سوز و گداز
مر کبم همت است و عشق دلیل	همرهم آه و ناله ام دمساز
بار هجران یار و درد فراق	کار (خون) خوردنم نشیب و فراز
خاکپای شمایم ای رندان	چونکه گردید بامن این آغاز
شمه می کنم به بند اخیر	از مقامات خویشتن ابراز
طالب چون طریق در پیش است	کردم اطناب قصه را ایجاز
چونکه این منزل اقامت نیست	کو بگو میکنم همین آواز

بعد ازین ویس ترك گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

من چو در اصل بوده ام عنقا	قله قاف داشتم مأوا
این زمان من باصل خویش شوم	که باصل است مرجع اشیا
کنج وحدت قرار گاه من است	زانکه کنج است گنج را مأوا
آمده بر طریق مهمانی	پنج روزی درین سپنج سرا
میز بانان دهر را دیدم	هر یکی خود بسان اژدرها
نوش ندهند غیر نیش بکس	بی سمی ذل ، نواله حلوا

چون بدیدم براه معنی نیست

با دل خسته گفته ام شیدا
(و، ۱۱۷)

کاب حیوان کس نسازم نوش

گر بهیرم برنج استسقا

کنج مقصود کائنات منم

بردردت گر فتاده ام چو گدا

با توام اتحاد روحانیست

چونکه دیدی مرا از خویش جدا

خیر بادی بکردم و گفتم

گر کند بخت یاوری بخدا

کرده ام عهد بسته پیمان

که بتوفیق ایرد دانا

بعد ازین ویس ترك گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

آزمودم جهان و اهل جهان

آنچه هستند آشکار و نهان

نی ترحم بحال غم زده ای

نی تکلم به لطف یا احسان

جمله در قصد خون یکد گرند

اوفتاده چو موش در انبان

کارشان نی بغیر کذابى

بارشان نی بخلق جز بهتان

در میانشان هر آنکه کاذب تر

سر از عصر و اعظم دوران

نکند التفات رنجوری

ور دم عیسوی بود دمشان

(و، ۱۱۷ ب)

هر کرا گرمئی ز سر بیند

بر قدومش کنند سر قربان

گر بود گاه سامری او را

می شمارند موسی عمران

کس نگوید که این خران تا کی

جان دهند از برای يك لب نان

روشنم گشت چون حقیقت حال

ایدل و جان بجان جان جهان

بعد ازین ویس ترك گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

نمودیم عجز خود با کس

نه نشسته بخوان کس چومگس

نی امیدی ز کس هوا خواهی

نی هراسی ز کذب و دیدن کس

نی خیالی بکار و بار جهان
بوده قانع بطعمه‌ای چو هما
هر خدنگی که آمد از دوران
بهر ادراك معنی مصنوع
من گرفتار آنچنان حالی

نی محالی بجستجو چو عسس
نی پی‌لاشه مانده چون کرکس
بنمودم بچشم من چون خس
شده سایر بهر طرف بهوس
که امیدم نبود غیر نفس
(و ۱۸۸ آ)

چون یقین شدم مرا که خلق زمان
گاه گاهی گذر کنند بر دل
منکه شهباز حضرت‌م هیات
بگسلم بند بشکتم زنجیر
هر کسی را بخویشتن کاری

بجفایم کشاده همچو و جرس
که چه جورم چه پرده‌ام او کس
چند باشم و گر به بند قفس
باز رانم به آستانه فرس
من و سودای یار دارم بس

بعد ازین ویس ترك گفت و شنود
کنج کوه و عبادت معبود

گر نبودی تنم چنین بیمار
از جمیع خلایق عالم
گر کنم در خرابیش تعجیل
زان سبب مانده ام میان شما
آبرویم بریخت از پی زان
از دل من وقوف کس را نی

همچو دل میشدم (۱) بجان بیزار
تا ندیدی کسی ز من آثار
بود از جمله ذنوب کبار
بهر نانی چنین به زاری زار
کاشکی خاک خوردمی یا نار
زانکه دل نیست در میان کنار
(و ۱۸۸ ب)

ایدل آنجا که کذب و بهتانست
من غلام دلم اگر دانی
نیست آندل که نزد اهل خرد

حسد و حرص و بخل کرده قرار
دل چه باشد خزانه اسرار
بجز از گوشت پاره مسمار



آرامگاه حضرت محمد امین اویسی در محله عالی کدل کنار رودخانه جهلوم
در شهر سرینگر، کشمیر

دل مؤمن چو عرش رحمان است
دل مرجان بگفتمت زینهار
نیست آن به که من شهید شوم
یا بسوزد و جـود را به شرار
طالبها گر بشد میسر من
میکنم فکر خود به لیل و نهار
کین دغل دوستان دشمن خو
چون بخواهند کشتنم بردار

بعد ازین ویس ترك گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

من ز فطرت بر آمدم دل شاد
از غم روزگار رنج آزاد
رند و مست و قلندر و قلاش
فارغ از زهد و ایمن از الحاد
باهمه خلق همچو شیر و شکر
با کسم نی خلاف و نی و داد
دایما در خیال خود مشغول
ناصرم یار و حافظم استاد

(آ ۱۹۹)

شده با دوستان غلام غلام
شده با دشمنان مرید مراد
نیک و بد را نکرده باز سلوک
بجز از مهر و صدق لطف و داد
ذکر من جمله ذکر مبدأ بود
فکر من نی بغیر فکر معاد
گفته‌ام چند بیت اگر شنوی
برسد تیر چون رسد میعاد
من ندانم که از چه روی و چرا
میرود بر من این چنین بیداد
کشته از مفلسی غلامان را
حسن الله ز خواجه گان جواد
من نبودم ز مردمان زمان
چونکه کردی مراتب تعداد
از قلوب شفیع سرمستان
بدل و جان نمود استمداد
بتو کل همی زنم قدمی
میکنم قصد هر چه بادا باد

بعد ازین ویسی ترك گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

قبل از ایجاد عالم آدم
از ولای تو دل همی زد دم
ما و عشق تو سال های دراز
بوده همدرد و هم قدم همدم

(۱۹۰، ب)

اوستاد ازل بلوح قلم
 کرد ایجاد بهر تو ز عدم
 نکشیده بغیر تو بقلم
 خواه رخت رسان و خواه الم
 زخم تو بهترم ز صد مرهم
 که ندارم دگر ز شادی و غم
 بهر کشتن چه سود (تو) آندم
 بخدا باز دار دست ستم
 یا بکش یا بسوز یا ارحم
 در سرای وجود و ملک عدم
 در فراق تو، ای جهان کرم

حرف عشق توام نوشت نخست
 این همه نقش های گوناگون
 صورتی را مصور افلاک
 ما بعشق تو کارها داریم
 درد (تو) خوشتر از هزار دوا
 من به غم های تو چنان شادم
 میکشی دوستان مخلص را
 چند در خون بیدلان کوشی
 ما همه بنده قدیم توئیم
 از توام انقطاع ممکن نیست
 در وصال تو بوده ام بفراق

بعد ازین ویس ترک گفت و شنود

کنج کوه و عبادت معبود

(۲۰۰، آ)

سیر کردم چو در جهان وفا
 طینت گوهرش ز کان وفا
 گلبنی را به بوستان وفا
 تا زمین است ز آسمان وفا
 هیچ مرغی ز آشیان وفا
 کز وفا بگذرم بسان وفا
 هاتف غیبم از زبان وفا
 که تو هستی ز خاندان وفا
 تار موی سگ سگان وفا

چون ندیدم ز کس نشان وفا
 جوهری را نیافتم که بود
 باغبان سپهر خود نشانده
 آه و دردا ستاره نمود
 ای دریغا نمی کند پرواز
 مدتی بوده ام درین سودا
 این ندایم بگوش جان آورد
 بیوفائی مکن ولی زینهار
 بهترم از هزار شیران است

خواستم تا كه اين جهان باشد
نكشى رنج بيوفائى دوست
جستجو كرده ام بهر بابى
چونكه معمار جور كرده خراب

سر تسليم آستان وفا
در ازل خواجه چو (؟!) نان وفا
تا مگر يابمى سگان وفا
از جفا جمله خانمان وفا
(و، ۲۰ ب)

بعد از اين ويس ترك گفت و شنود
كنج كدوه و عبادت معبود

جمله كائنات آن منست
تن من عالم است اى عالم
نكته اى را كه عقل كل حيران
چون سليمان روزگار منم
هر كجا خسرويست در آفاق
من گرسنه زهى خيال محال
استخوانى كه عالمش جوياست
اى گدايان دهر گوش كنيد
اين جهانى كه هست نيست بدان
آنكه او را تو بى نشان يابى
زان بگشمير منزوى شده ام

برتر از لامكان مكان منست
جان عالم بدان كه جان منست
همگى بر سر زبان منست
جمله شاهنشهى از آن منست
كمترين كمترين شبان منست
ماه و خورشيد قرص نان منست
اينهمه لايق سگان منست
قاف تا قاف جمله خوان منست
تو يقين دان جهان جهان منست
بر در حجره پاسبان منست
كين همه جمله بوستان منست
(و، ۲۰ آ)

چند روزى كه بوده ام بشما
منطقى در مكان شريك تو بود

مشتى زان بسى بنجان منست
چونكه گفتمى كه لامكان منست

بعد از اين ويس ترك گفت و شنود
كنج كدوه و عبادت معبود

صرفی

یعقوب ، فرزند میرحسن گنائی بسال ۱۵۲۱ میلادی در شهر سرینگر چشم بجهان گشود. خانواده گنائی خاندان فضلا و علما بشمار می آمد . از کودکی آثار متانت و تیزبینی و ادراك و بزرگی در یعقوب هویدا بود، و در هفت سالگی قرآن مجید را از حفظ داشت . در شعر بشاگردی ملا محمد آنی ختلانی شاگرد مولانا جامی، در آمد و تخلص صرفی را از او گرفت . استادش وی را جامی ثانی خطاب میکرد . در سن نوزده سالگی از کشمیر بسوی خراسان عزیمت نمود، و شیخ حسین خوارزمی وی را به مریدی پذیرفت . پس از مسافرت های طولانی در هند و ایران به کشمیر بازگشت و بتدریس پرداخت. بسال ۱۵۹۵ در سن هفتاد و پنج سالگی جهان را بدرود گفت. مقبره او تا کنون در «زینه کدل» (پل) موجود است.

صرفی از نظر شعر فارسی در کشمیر مقام نظامی را دارد. وی اولین شاعر پارسی گوی کشمیری است که خمسۀ به مقابل خمسۀ نظامی گفته است . مثنویهای او عبارت اند از :

۱ - مسلك الاخبار

۲ - وامق و عذرا .

۳ - منازة النبی .

۴ - مقامات مرشد .

۵ - لیلی و مخنون .

بعلاوه يك ديوان مشتمل بر غزلیات و رباعیات از وی برای ما باقی مانده است. شعرای متأخر کشمیر که اغلب صوفی بودند از صرفی تقلید کرده اند :

صرفی چندین کتاب نثر برشته تحریر کشیده از آن جمله اثری است بنام روایح که در مقابل کتاب لوایح جامی نوشته شده و يك نسخه آن نزد متولی خانقاه وی موجود است و طبق روایتی که در محل بگوش میرسد بخط خود استاد میباشد.

- برای اطلاع بیشتر به مأخذ ذیل رجوع شود :
- الف - مخبرالاسرار تألیف حافظ قادری چاپ لاهور ۱۳۵۰ هـ - ق .
- ب - اکبرنامه تألیف ابوالفضل جلد ۱ چاپ کلکته ۱۹۳۹ م .
- پ - منتخب التواریخ تألیف عبدالقادر بدایونی جلد سوم .
- ت - تاریخ حسن جلد سوم .
- ث - واقعات کشمیر .

مسلك الاخیار

درمدح ومنقبت حضرت قطب حقانی غوث صمدانی الملقب به علی الثانی جناب
امیر کبیر میرسید همدانی (۱) قدسنا الله تعالی بسرہ السمانی .

(ص ۱۴)

بو که برد صرفی درمانده راه	از قدمش سوی تو ای قبله گاه
واقف اسرار نهانی شود	محرم راز همدانی شود
ای شده مغرور بناموس علم	غلغله انداخته از کوس علم
علم نه آنست که بر تن تند	علم همانست که بر دل زند
علم که بر تن تند آن مار تست	علم که بر دل زند آن یار تست
علم تو معلوم که خود تا کجاست	از سر بینی تو تا پشت پاست
علم که شد موجب کبر و غرور	ظلمت جان و دلت آمد نه نور
علم تو چون حادث رو در فناست	فخر باین علم نمودن خطاست
کوش که نامجو کنی ای حکیم	علم حدیث تو به علم قدیم
علم قدیم از تو چو یاب ز ظهور	گر همدان گویمت آخر چه دور

۱ - در سال ۱۳۸۵ وفات یافت . در ترویج اسلام در کشمیر سهم بسزائی داشت . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله آقای علی اصغر حکمت « از همدان تا کشمیر » مجله یغما آبان ۱۳۳۲ .

این همدانی همه دانی دهد
یعنی اگر باشدت این آرزو
و هو امام العرفا بالیقین
مفخر ارباب ولایت همو است
آن همدان مولد وختلان وطن
مهر منیری که ز بطحا ظهور
از همدان نور وی آمد پدید

معرفت سرّ نهانی دهد
از در شاه همدانی بجو
زبدۀ اولاد شه مرسلین
رهبر اصحاب هدایت همو است
شیوه او طی زمین و زمن
یافته و کرده به یثرب عبور
عاقبت آن نور بختلان رسید

(ص ۱۵)

مکۀ ثانی همدان را بگو
کعبه دل را که بود صد حجاب
در روش او چله سالکان
آمده از یک چله اش صد هزار
سیر سلوک از چه گردد روان
در چله شد طینت آدم تمام
در چله سرّیست زرب جلیل
ور نه به چل روز نینداختی
هر که کند دولت معنی طلب
ور نه شد اهل نبوت چرا
خود تو بگو فطرت شخصی دگر
گی شودش شاهد معنی قرین
آمده القصه به رفیع تنق
گرچه دو صد راه سوی مطلبست

یثرب ثانی شده ختلان ازو
هست ز فتحیه او فتح باب
آمده رهبر بسوی لامکان
سرّ نهان ازلی آشکار
بی چله کی تیر رود از کمان
بی چله موسی نرسیده بکام
کان نشود مدرك عقل عقیل
..... (۱)

خلوت صوری بود آثرا سبب
غار نشین گشت بهار خرا
به بود از فطرت خیر البشر
صورت او نا شده خلوت نشین
این روش پاک ز اهل طرق
راه امام همدان اقرب است

وه چه نكوراهى و خوش رهبرى
 همچو على دانش ربانيش
 چون بعلى نسبتش آمد تمام
 از ره تعظيم نباشد عجب
 ظاهر ازو سرّ على ولى
 هست برين نکته دليل قبول
 سلسله او كه در آئين عشق
 بسته اين سلسله آباى مـن
 صرفى مسكين كه هواخواه اوست
 چون آب وجد خواند بلوح الست
 در دل و جانش غم عشقش وطن
 جان و دلش خالى ازين غم مباد

سخن

رهبر ما در ره دين حيدرى
 زان لقب آمد على ثابيش
 هم بحسب هم به نسب هم به نام
 گر على ثابيش آمد لقب
 بل هو سر لاييه العلى
 الولد سرّ بقول رسول
 آمده زنجير مجانين عشق
 چون دل ديوانه و شيداي من
 از دل و جان بنده در گاه اوست
 ابجد عشقش كه بدل نقش بست
 كرده چو جان در دل و دل در بدن
 باد فزون دمبدم و كم مباد

(ص ۱۸)

بلکه نه يكسان همه اقوال ماست
 هر سخنى خاصهً حالى دگر
 هست تفاوت وز سخن تا سخن
 كه سخنى همچو در شاهوار
 كه بخلاوت چو نبات و شكر
 گاه روان بخش چو آب حيات
 گاه بسى گرم ز سوز درون
 گاه چنان سرد كه گوئى تگرگ!

كين همه وابسته باحوال ماست
 تابع هر وقت مقالى دگر
 نيست درين اهل سخن را سخن
 كه سخنى همچو خرف ريزه خوار
 كه ز غم لب شكران تلخ تر!
 گاه چـو زقوم ممد ممت
 شعله افتاده ز آتش برون
 ريخته و گشت نفس ريز مرگ

گر بسخن لفظ نباشد فصیح
 عاری از اسباب فصاحت سخن
 تن سخن و معنی خوش جان آن
 کاهش جـانست ز کم...
 وزن چو گردد بفصاحت قرین
 اصل سخن چشمه بحر است دان
 بحر همانست که آید بشعر
 بحر گر از چشمه بحر است پر !
 بحر بسنجید بمیزان ولی
 آمده در دل سخن بی قصور
 بنده درین بحر که غواص شد
 سر که به زانوست مرا متصل
 حاصل قلاب ز بحر عمیق
 روی به آئینه زانو مراست

که بود آن نزد سخندان صحیح
 نزد خواصست چو صورت زغن
 غیر فصاحت نبود قوت جان
 نیست جز این موجب
 ناظم آنراست خدا آفرین
 گشته از آن چشمه و دریا روان
 صد گهر ناب نماید به شعر !
 لیک به بحر است نه در چشمه در
 نیست چنین وزن در امکان بلی !
 بحر نه یک بلکه بسی از بحور
 ناظم عقد گهر خاص شد
 قد شده قلاب به دریای دل
 آمده مرجان نکات دقیق
 روی باین آئینه زانو مراست
 (ص ۱۹)

کآمد ازین آئینه ام جلوه گر
 صرفی اگر سفت در ناب نظم
 همت این طایفه اش گشت یار
 یافته از بحر نظامی نمی
 بنده خسرو ز ره معنوی است
 جرعه کش ساغر جامی شده
 چون خود ازین باده رسیده بکام
 آمده از بحر دلش موج موج

شاهد معنی به هزاران صور
 پیروی می کرد به ارباب نظم
 زان شده در فن سخن سحر کار
 ساخته سیراب از آن عالمی
 حاصل از آن بند گیش خسرو بیست
 ساقی این بزم گرامی شده
 داد به رندان دگر جام جام
 در و گهر سرزد از آن فوج فوج

پاك دل او ز كدورات دل
صاف چو سرچشمه بود بى خلاف

پاك سخن هاش به پاكى دل
ظاهر از آن چشمه شود آب صاف

وامق و عذرا

در فضيلت عشق كه كليلد مخزن اسرار الهى و مفتاح ابواب فيض و فتوح نامتناهى
است و سبب تاليف اين نظم غرا در قصه وامق و عذرا

(ص ۷)

دلا آگه ز اسرار الهى
بجز عشقى كه باشد دين بر انداز
بعشق اسرار عرفان است پيدا
باين معنى رسيدن كى توانى
براه عاشقى رو گر بخواهى
بقدر حال خود هر عشق بازى
كسى كورا نباشد عاشقى كار
بعشق انسان تواند بود انسان
نباشد عاشق زار و گـرفتار
بود عاشق برى از شر و از خير
اگر عاشق بود در عشق صادق
گر از بند خودى وارسته باشى
ندارد قيد عشق الا مجرد
شراب عشق بخشد جاودان سكر
جنون عشق از ديوانه سازد
گر از عشقت بجز ديوانگى نيست

نگردد هيچ كس هر گز كماهى
نباشد رهنماى كعبه راز
به عشقت آدم و عالم هويدا
اگر احيت ان احرف ندانى
كه يابى ره به اسرار الهى
تواند يافت آگاهى ز رازى
بود چون صورت آدم بديوار
و گر نه صورتى بيمعنى است آن
بهشت و حور و غلمان را خريدار
فانّ العشق نار تحرق الغير
يكى خواهند شد معشوق و عاشق
به قيد عاشقى پا بسته باشى
مجرد از دو كون اينجا هقيد
وليكن موجب هشياري آن سكر
ترا در عاشقى فرزانه سازد
جز اين ديوانگى فرزانيست

بیای عاشق از زنجیر دارند
 ز جام عشق مستان هوشیارند
 گراز عشقت جنون گردید پیدا
 چو دست و پا بزنجیر جنونی است
 نه زنجیر است در پای محبان
 نگو گر بنگری بی عشق کس نیست
 سرایت کرده است او در همه چیز
 فلک سرگشته دایم در غم عشق
 گشاده دیده خود را ستاره
 زمین پا مال گشته در ره عشق
 ز کوه عشقتش ار لنگر نبودی
 سحاب اندر هوای عشق گریان
 از آن سوز درون يك شعله اش برق
 بصورتهاست ظاهر عشق از ابر
 ز بی رنگی عشقتش رنگها بین
 به کوی عشق کرده کوه مسکن
 دلش خون گشته است و بسته است آن
 ازین غم سر بصحرا داده هامون
 جمادات آمده در عشق محکم
 در آهن آتش عشقت پنهان
 نباتات از نوای عشق بر پا
 بر دست چنار از ماتم عشق
 بقتل بید برگ اوست خنجر

ز زلف هور زنجیرش بر آرند
 بهمدیگر جنون و عشق یارند
 نه مجنون نتوان گفتن نه شیدا
 پر از موج مسلسل بحر معنی است
 کتاب عشق را شیرازه است آن
 بغیر از عشق کس را هم نفس نیست
 در افلاك و کواکب در زمین نیز
 لباس نیلگون در ماتم عشق
 بحیرت شب همه شب در نظاره
 شده پیوسته فرش در گه عشق
 بروی آب چون ثابت نمودی
 ز سوز اندرونش سینه بریان
 فتاده شعله اش از غرب تا شرق
 گهی آهو گهی فیل و گهی ببر
 بایوان محبت گشته رنگین
 نشسته سر بجیب و پا بدامن
 عجب خونی که زیب تاج سلطان
 درو از لاله ها دلهای پر خون
 ز بالا مایل پستی ازین غم
 برون آن سیه فام از تف آن
 کشیده در محبت سر بدعوا
 پی هم بید لرزان در غم عشق
 ز حکم عشق اگر گاهی کشد سر

ازین غم گشته مجنون سرور عنا
 ازین غم سینه گل گشته صد چاک
 بر آمد با محبت لاله از گل
 ز خار عشق ناوک بر دل شاخ
 زهر سوراخ او سر کرده بیرون

گروهی از ملک پیوسته قائم
 گروهی در هوای طاعت عشق
 ز عشق ابلیس روی از سجده غیر
 نه جن و نه ملک از عشق خالی
 دریغا از بشر جمعی چنان اند
 یکی را عشق سلطانی و خانی
 یکی عشق تجارت پیشه کرده
 یکی عاشق زراعت را همیشه
 یکی با حرفه‌ای گردیده عاشق
 یکی عاشق صلوٰه صوم و حج را
 یکی مجنون عشق خو بروئی
 گذشته از دو عالم در هوایش
 ز شوقش همدم او ناله و آه
 علی هذا القیاس ای دانش آموز

اگر چه عشق تو باشد مجازی
 مباش اصلا بعالم بی غم عشق

ز دور سبزه‌اش زنجیر در پیـا
 وزین اندوه سنبیل هست بر خاک
 نهاده دل بداغ و داغ بر دل
 از آتش هر طرف سوراخ سوراخ
 بهم جمع آمده صد قطره خون
 (ص ۸)

بحیرت مانده در عشقند دایم
 همیشه مبتلای طاعت عشق
 بگردانید اگر بودش از خیر
 ولی شأن بشر در عشق عالی
 که طرز عشقبازی می‌ندانند
 یکی را عشق الفاظ و معانی
 زیان و سود آن اندیشه کرده
 جزاین او را نه اندیشه نه پیشه
 بعشق صنعتی پیوسته صادق
 بکار عشق از آن جسته فرج را
 پری رخساره‌ای زنجیر موئی
 نشاط او ز عشق غم فزایش
 کشیده دمبدم فریاد جانکاه
 بطوری گشته هر یک عشق اندوز

همین کار تو باشد عشقبازی
 بهر حالی در آور عالم عشق

لیلی و مجنون

عذرخواهی مجنون از پدرش

(ص ۲۷)

او گفت که ای پدر چه گویم
 خواهی مددی زمن در آن روز
 یعنی که یقین نمی نماید
 بالفعل ببین که عاجزم من
 اکنون تو مدد اگر نمائی
 حق پدر است اگر پسر را
 جان هجری تونه در میانست
 امروز اگر مرا نوازی
 آن روز که حاجتت به امداد
 ممکن مدد تو از من آید
 گفتا پدرش بیا بخانه
 تا جهد نمایم و سعایت
 باشد که شود مراد حاصل
 القصه بخیله ها ز صحرا
 مادر بگرفت در کنارش
 شستش بزلال تن سراسر
 پوشید تنش به تازه جامه
 با شکر و شیر داد نانش

شرمنده شوم ز هر چه گویم
 کان نیست یقین این غم اندوز
 کما نروز چسان بود کی آید
 هر روز من است روز مردن
 از عهده حق من بر آئی
 حق پسر است هم پدر را
 جان کندن من زمان زمانست
 زین مردنم از خلاص سازی
 از جور زمانه خواهد افتاد
 کار تو ز همتم کشاید
 بلبل صفت آ به آشیانه
 از بهر حصول مدعایت
 کردی تو بجیب خویش واصل
 برداشت پدر بخانه او را
 افشاند ز روی و مو غبارش
 زان آب بر شك چشمه خور
 بنهاد بسر برش عمامه
 يك لقمه نهاد در دهانش

(ص ۴۰)

نامه مجنون (عذر آمیز) بجانب لیلی (خونریز)

آسان کن مشکلات عشاق
 فتاح در وصال جانان
 آزاد کن اسیر فرقت
 بنوشت پس از ثنای باری
 معلوم شد آنکه بی سبب بود
 بالله که من ضعیف نادان
 زین جرم خودت چه عذر آرم
 من خود چه کسم چه حد آنم
 یارب که بریده آن زبان باد
 یارب که شکشته باد آن دست
 تو شاه سریر کشور حسن
 من بنده بند گانت ای جان
 من ذره ام تو آفتابی
 تو تازه گلی ز گلشن جان
 شهباز سپهر آشیانی
 من صعو کیم ببسته محکم
 من مور ضعیف تو سلیمان
 تو مشعل شب فروز عالم
 تو چشمه صاف آب حیوان
 القصه تواضعت چه لایق
 تو شاه جهان و من غلامت
 چون نامه تمام کرد مجنون
 فرحت ده غمکشان مشتاق
 بر گوشه نشین کنج هجران
 راحت ده مبتلای محنت
 کای از تو مرا امید یاری
 طعنت که ز بنده روی بنمود
 از سرزنش توام پشیمان
 شرمندگی تمام دارم
 کآید گله تو بر زبانم
 کز خوی تو در شکایت افتاد
 کو خامه بطعنه تو رانداست
 بالای سر تو افسر حسن
 بلکه سگ آستانت ای جان
 بر ذره خوش است اگر بتابی
 من خشک خسی زدست حرمان
 فرخنده همای لامکانی
 در دست بلا برشته غم
 من شوره زمین و تو گلستان
 من دوده دود آتش غم
 من قطره آب بحر عمان
 نسبت به چنین غلام آبق
 آیا مک فی الجمال دامت
 بسپرد به قاصد همایون

فزییات (۱)

(آ ۱۹۰)

صفای می زداید رنگ، غم از آینه دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

(ب ۱۹۰)

چه غم گر هر دمی صد مشکل افتد بر محبانت
که بر مردان راه عشق آسان است مشکها

نشین در چشم جادر دل کن و منزل درون جان
که از بهر تو داریم این همه جاها و منزلها

مسوز از آتش غیرت مرا پروانه سان یعنی
مشو با روی آتشناك هر شب شمع محفلها

جرس وادست دل نالان و مشعل شعله آهم
که تا ممتاز باشد محمل یارم ز محملها

براه اوست گلها از سرشك ما و امید است
که قالبهای ارباب وفا سازند از آن گلها

دلم میداند ای صرفی که میخواهد دلش قتل

عجب نبود که دلها را بود راهی سوی دلها

(ب ۱۲۰)

گر بی گل رخسار او بینم سوی گلزارها
یا رب که مژگانها شود بر چشم من خارها

(و، ۱۳۳)

ای پندگوی بوالفضول از پندهایت من ملول
کارم بلب کردن قبول اما بدل انکارها

يا رب چر از من رميد آنشوخ باغير آرميد
 يکبار هم سويم ندید اما بسویش بارها
 ياران جدا زان دلستان امروز خواهان جان داد
 فردای محشر ميتوان دیدن مگر دیدارها
 ای دلبر کافر نشان بگشاده زلف واز آن
 تسبیح-ای زاهدان گشته همه زنا-رها
 چون سرو گلرخسار من در جلوم آمد غمزه زن
 از شرم شد سرو چمن پنهان پس دیوارها
 سوراخ در جانم کند رگهای جانرا بر کند
 زخمی که مطرب میزند بر زخم او بر تارها
 ای آنکه تیغ میزنی در تن سرم را افگنی
 گر زنده یکبارم کنی بهر تو میرم بارها
 آواره ام کرد از وطن ز دراه عقل و دین من
 صرفی هنوز آن غمزه زن با بنده دارد کارها

(۱) (۳، ۹ ب)

باطنی لیکن عیان دیدم ترا	ظاهری اما نهان دیدم ترا
چون تو خود پاک آمدی از چند و چون	وہ چه گویم تا چسان دیدم ترا
نبودت جائی و هر جا ظاهری	در مکانها لامکان دیدم ترا
چون نظر کردم بگل در گلستان	هم گل و هم گلستان دیدم ترا
شد خزان و نوبهار آمد ولی	هم بهار و هم خزان دیدم ترا
در جهان هر کس نشانی از توداد	من برون از هر نشان دیدم ترا
جسم را از جان مدد جانرا ز تو	لیک عین چشم و جان دیدم ترا

(و، ۴ آ)

هیچ کس غیر تو نبود در جهان گرچه بیرون از جهان دیدم ترا

بی کم و کیفی خوشحالم که من
همچو صرفی آنچنان دیدم ترا

(و، ۴ ب)

گیتی نماست آینه صاف جام ما دور جم است وعهد سکندر بکام ما
آئینه خدای نما جام باده هست ای غافل از خدا چکنی عیب جام ما

(و، ۵ آ)

ما را چه عیب می‌کنی ای شیخ صبح خیز روشنتر آمدست ز صبح تو شام ما
تا ساخته‌ام دانه و آب از سرشت خویش شد مرغ آشیانه لاهوت رام ما
گویند کوربان عمر حق کند سخن یابی دلیل صحت آن از کلام ما
در صید گاه همت مردان عجب مدان عنقای قاف قدس گر افتد بدام ما
نه میل دینی و نه تمنای آخرت یعنی برون بود ز دو عالم مقام ما
تا گشته‌ایم ساقی میخانه شهود محرم هیچکس نشد از فیض عام ما

انصاف ده برای خدا صرفیا ملاق

چون خود هنوز پخته نشد کار خام ما

بکف گرجان برم پیش سگانت بر تو منت نیست

که خالی دست رفتن پیش یاران از مروت نیست

رقیبان جفا جوی ترا یا رب چه دین باشد

که آئین جفا جوئی روا در هیچ ملت نیست

بخاک راه تو جا خواهم (از) گرد رخت پرهیز

گدائی گرچه خود لایق بتاج و تخت و دولت نیست

ندارم صحبت اغيار جور انديش را طاقت

عذاب روح باشد همدى كز اهل صحبت نيست

شنيدم كز برآى قتل اين بيمار مى آئى

بحمدالله كه بارى اين خبر خالى ز صحت نيست

ز غيرت مردن از مرد نيست چون مى بينمت با غير

نشايد مرد گفت آن بى حميت را كه غيرت نيست

نه مثل طالب ديدار باشد مايل جنت

بلى خود قيمت هر بنده جز بر قدر همت نيست

مزن بر رندى و رسوائى من طعنه اى ناصح

كه فهم تست قاصر و رنه اين خالى ز حكمت نيست

ز سر آنگه (كه) صرفى شد مرید پير ميخانه

مپرسيدم كه در اظهار آن رخصت نيست

(۹، ۴۵۰ آ)

باده واشك من و خون جگر هر سه يكيست

كهربا و رخ زرد من و زر هر سه يكيست

تا بكام دگران است لب شيرينت

زهر در گام من و شهد و شكر هر سه يكيست

باغ خويست رخ خوب تو اى تازه بهار

سبزه و خط تو و سنبه تر هر سه يكيست

مهر و ماه اند بفرش ره تو افتاده

خشت آن فرش ره و شمس و قمر هر سه يكيست

چون سيه روزم از آن زلف شب آساچه عجب

زلف آن ماه و شب و روزم اگر هر سه يكيست

چشم پر نم شب غم ریخت بسی گوهر اشک
شب نم و اشک محبان و گهر هر سه یکیست

صرفی افتاده سر تاج و ران برده دوست
خاک آن رهگذر و افسر و سر هر سه یکیست

(۹، ۴۸ آ)

پختگانرا این خیال خام نیست
حج ما را حاجت احرام نیست
دولت جاوید را انجام نیست
کمتر از صبح سعادت شام نیست
در خور عنقای ما این دام نیست
در ره این کعبه جای گام نیست
بسی نشانان رخت را نام نیست
یک دل بی غم درین ایام نیست

طالب دیدار جز خود کام نیست
ما طواف کعبه دل می کنیم
نیست درد عاشقی درمان پذیر
تیره روزان جهان عشق را
وصل جانان برتر است از سعی ما
کس بزور پا بکویش ره نبرد
قیس را همچون شد از لیلی لقب
در غمش تنها دل من خون نشد

جام می صرفی ز دل زنگم زدود
مرشد من غیر پیر حام نیست

(۹، ۶۳ آ)

همه را عاشقیم چون همه اوست
همه جا جلوه هایش از همه سوست
پس چرا بهر وصلش این تک و پوست
گاه گلروی و گه گل خود روست
گاه افسونگر است و گه جادوست
سنبل از بوی زلف او خوشبوست

نیست در صورت بتان جز دوست
گرچه جائی بهیچ سویش نیست
نیست بیرون ز طالبان مطلوب
نیست خالی ز رنگ او روئی
گه طبیب است و گاه بیمار است
گل ز رنگ رخس بود رنگین

بغم اوست مبتلا صرفی

(۹، ۷۲ آ)

نه اسیر بتان نیکو روست

احمد آباد (۱) و بهر گوشه نگارى ديگر
 سينه چاكي است بهر گوشه بصد داغ بلا
 كار اين خلق همه عاشقى و معشوقى است
 هيچگه نيست خزانى و مدام است اينجا
 اهل اين شهر همه مست مى لعل بتان
 زنده بر لعل بتانند همه احيايش
 كشته خنجر عشق اند همه امواتش
 گر چه اين شهر پراز ماه و شانستولى
 بى رخس گر بگل و لاله گشايم ديده

همه را سينه ز تير غمش افكارولى

مثل صرفى نبود سينه فكارى ديگر

نتوان يافت باين حسن ديارى ديگر
 هر طرف جلوه كنان لاله عذارى ديگر
 كس درين شهر نديديم بكارى ديگر
 هر دم از لاله رخا تاز بهارى ديگر
 جز بدين مى نبود باده گسارى ديگر
 زندگان را بجز اين نيست قرارى ديگر
 پراز آنست بهر گوشه مزارى ديگر
 جز ابوالفتح نخواهيم بكارى ديگر
 باد بر ديده من هر مژه خارى ديگر

(۱۲۷۰ ب)

مى نمايم اين چنين اما گرفتارم هنوز
 هم چنان كوته زبان از رنجش يارم هنوز
 ورنه مشتاق گل و گلگشت گلزارم هنوز
 آن توانائى كه بايد نيست بيمارم هنوز

همچو صرفى گر چه از رنجش نمى گويم ولى

آن كدورت كز تو در دل داشتم دارم هنوز

(۱۳۵۱ آ)

رباعيات

ز طعن زاهد و از احتساب محاسب غم نيست (۲)
 گلى بنمايدم سنگى كه از بيگانه ام آيد

ز پند هر كه درد عشق ميداند دلم تنگ است
 ز دست آشنا بر گلى هم بدتر از سنگ است
 (۲۲۰ آ)

۱- شبرى است در استان بمبئى.

۲- در نسخه اصلى زير رباعيات آمده است.

گر نه بیدار بود دل نبود
حاصل از دیده بیدار ترا

نور دید از اثر بی خوابی
نیست جز درد سرب بی خوابی
(و، ۳۲۰آ)

در کعبه و سومات معبود توئی
غیر تو کسی حمد تو نتواند گفت

هر جا که سری نهند مسجود توئی
یعنی بجهان حامد و محمود توئی
(و، ۳۲۲آ)

ای بی غم تو مایه نه سوری
نظاره خوبان جهان کارم لیک

نی غمزده غیر تو نی مسروری
غیر تو ناظری و نی منظوری
(و، ۳۲۲ب)

نزدیک تو آن مه و تودورای صرفی
بر اوج ظهور است مه من لیکن

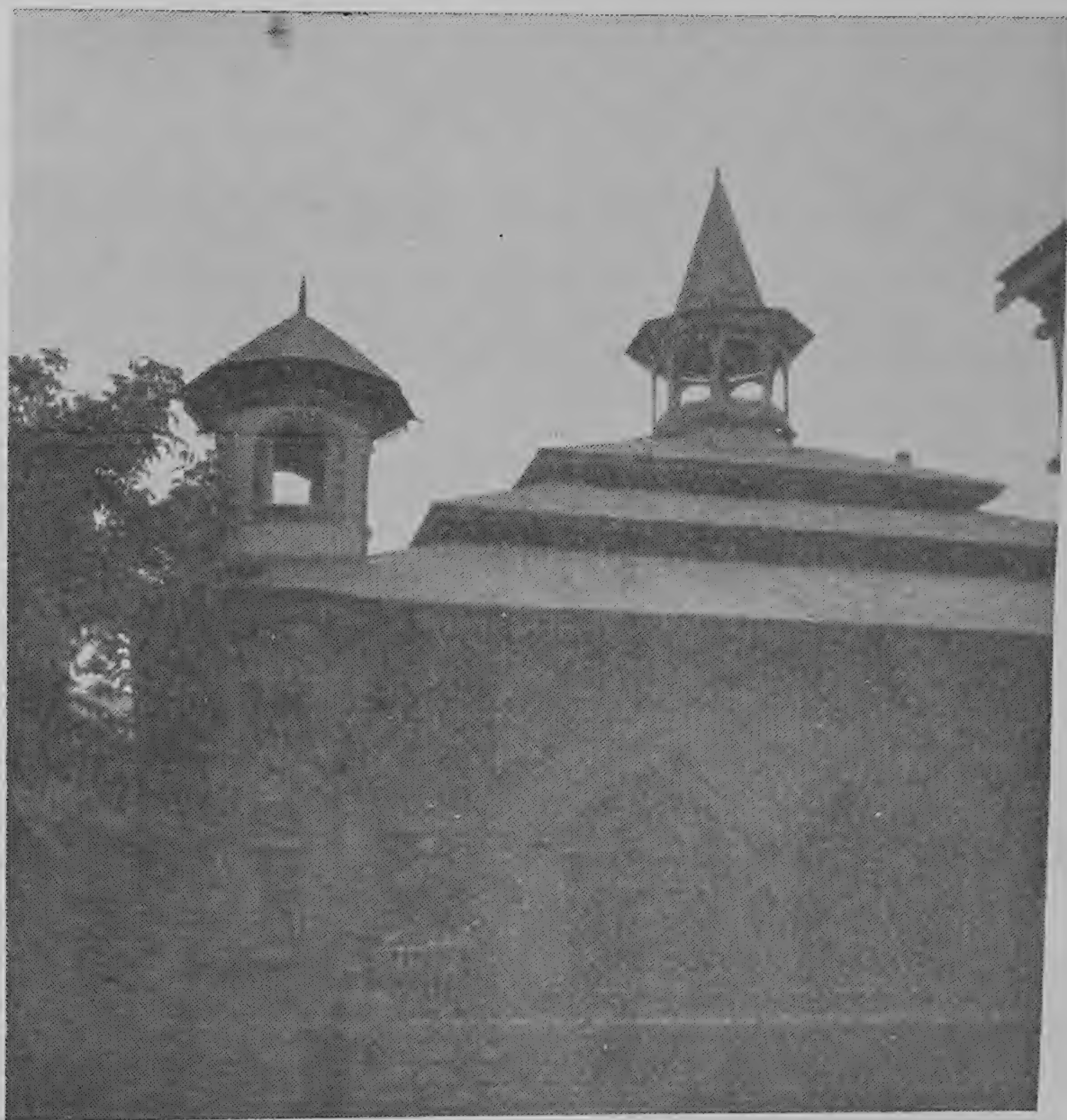
غایب شده در عین حضور ای صرفی
مخفی است ز شدت ظهور ای صرفی
(و، ۳۲۲ب)

که مهر و گهی مه تمامت گویم
هر جلوه تو نام دگری طلبد

که سرو قد کبک خرامت گویم
در حیرتم که آیا به چه نامت گویم
(و، ۳۲۳آ)

روزی که شوم مست و خراب ای ساقی
هر گز نشوم بآب پاک ای ساقی

می میرم و جان زغم کباب ای ساقی
غسلم ندهی جز بشراب ای ساقی
(و، ۳۲۵ب)



مقبره شیخ یعقوب صرفی، در محله زینه کدل، واقع در شهر سرینگر، کشمیر

حبی

حبیب‌الله فرزند شمس الدین بسال ۹۶۳ هجری - قمری در نوشهره (۱) متولد شد و در سن هفت سالگی قرآن را از حفظ داشت. وی دروس عربی و فارسی را از ملا حسن آفاقی تعلیم گرفت و از کودکی در مجالس صوفیان که از طرف پیروان شیخ یعقوب صرفی ترتیب داده میشد شرکت جست. بسماع علاقه فراوان داشت.

حبی در سال ۱۰۲۷ هجری قمری بر روایتی که تذکره نویسان نقل کرده‌اند از جهان درگذشت و در مولد خود مدفون گردید.

حبی از نظر شعر فارسی در کشمیر مقام خاصی دارد. وی زیاد شعر سروده و اشعارش بیشتر انعکاس احساسات وی میباشد. دو کتاب منظوم وی «رساله سلوک» و «دیوان» نام دارد.

تذکره نویسان بعدی داستان های بسیار از کرامات وی نقل کرده‌اند. حبی بزبانهای عربی، فارسی و کشمیری غزلهایی سروده است. برای مزید اطلاع از زندگی وی مراجعه شود به:

الف- فتحات کبرویه نسخه خطی، کتابخانه تحقیقی کشمیر.

ب- تاریخ حسن جلد سوم نسخه خطی، کتابخانه تحقیقی کشمیر.

پ- تحفه اشرفیه تألیف محمد حسن چاپ لاهور ۱۳۵۲ هـ - ق.

ت- دیوان حبی تألیف میر حبیب‌الله کاملی. کشمیر ۱۳۸۱ هـ - ق. (۲)

۱ - محلی است واقع در تقریباً هشت کیلومتری شهر سرینگر، حاکم‌نشین استان جامو و کشمیر، کنار دریاچه آچار.

۲- اشعاری که در این کتاب آمده از دیوان حبی چاپ کشمیر استنساخ شده.

غزلیات

ای پاک حمد پاک تو پاک ازادای ما
 عزّ و بقای تست سزاوار ذات تو
 از جلوۀ جلال و جمال تو ظاهر است
 يك موز کمنه تو نتوانست کرد حل
 عرفانت ار نباشد زینت چسان دهد
 گرچه ملایك اند مقرب بدر گهت
 گر چشم عارفیست ازین نکته واولی
 شاهها بلند قدر ز کر و بیان شویم
 عاجز زبان ما ز ادا همچورای ما
 فقر و فنای ماست مهیا برای ما
 ناز و نیاز جمله شاه و گدای ما
 عقل و خرد که آمده مشکل گشای ما
 دستار وریش و فش وردا و عصای ما
 گفتند عاجز است ازین پایه پای ما
 گفتا زبان کجاست باین چشم وای ما
 گوید گدای کوی تو گدای گدای ما

حبی کجا و مدح و ثنای تو هم کجا

لا احصى است گفته چو از مصطفای (ص) ما

ای درد مندان ترا درد تو داروی شفا

وی مستمندان ترا آرام در جای جفا

گر تو بچوگان قضا زخم رسانی صد چو گو

سر بر ندارم از جفا يك دم ز میدان وفا

گر خوب رویان جهان آئینه روی تو اند

لیکن ندارند آن صفا کاند رخ آن مصطفی ص

پاك آمد از رنگ جفا آئینه چار عنصرت

آئینه آئینه ات آن چار یار با صفا

اول از آن صدیق بین آخر از آن حیدر نگر

فاروق و عثمان در میان این است تر کیب شفا

یا مصطفی ص فیض کفا اعداً نا من رهيك

یا مجتبی من سیفك ضرب کفی ضرب کفی

چون اين حصار نفس من سخت از حصار خيبر است
يا من له سيف الهدى قم اين انت المنتقى

چون نيست حبي را گنه جز از خودى برتر نگر
گر از خودى فارغ شوم دانم كه الله عفا

فاین المرام و این الحشا	حبیبی الیک حشای مشی
فنعم الغدأ و نعم العشا	یراک الحشا بالغدو والعیش
عسی ان یلی مهجتی ان نشا	لديک جنانی لدی الهموم
بوجه الرقیب اذا اغطش	تجلی النهار بصبح الصبیح
فمن جرعة قلبنا انتشا	ادرنا المدام بمیل تمام
جدار بلا مهجة انقشا	فمن لیس فی قلبه حبك (م)

نیازی ز حبی و نازی ز تو

بنازی و نازی خوشا مهوشا

اردت اخذاً لغزال يوماً فصرت صید العین غذرا
كه مرساند ز وادی غم پیام محزون بخانه ما

یکی نباشد چو من بعالم شکسته حالی ز نسل آدم
حبست حبساً قتلت قتلاً غرقاً غرقاً حرقاً ناراً

ببین كه سودا چه كرد جانم مبین كه سودی در آن ندانم
شربت غما بهم دنیا و بعث هما بغم سلماً

رمیت سهماً شویت لهما جزاك خيراً عفاك ايضاً

اگر بخنده نمك نریزی درون بریان و وای ویلا

اذا ضحكت فصرت حياً فانه كالزلال شيئاً

ازوست قایم حیات خضر و ازوست دایم دم مسیحا

نه آب حیوان چو خنده تو نه خنده تو چو آب حیوان
ظلام ارض محل ماء صفاء نوراً لذاک مأوا

زهی چوروزی که دیدمت رو شبی چه نیکو که دیدمت مو
کان وجهک معاش **حبی** و ان شعرك لباس ندا

وجدانی است و حل شود از نغمه‌ای رباب
پرسی هر آنچه مشکل ازو گویدت جواب
بر اهل درد داروی درد است ز اضطراب
خواهی حرام باشد و خواهی شراب ناب
یعنی شود به اهل برودت حرام آب
زین فن لسان حال کند حل فصل و باب
یعنی که بردل تو حجابی است بر حجاب
که حاشیه ز حاشیه جـوئی تو بی حساب

ملاً نه مشکل تو شود حلت از کتاب
فتوای خود به حرمتش مده که حرمتش بکن
آری حرام بر تو بود نی بر اهل درد
یعنی که جایز است تداوا که از حرام
گاهی بود حرام حلالی به اهل درد
اینجا زبان قال همه آمدست لال
ظلمت فزای تست سوادى ز هر ورق
گاهی ز متن شرح و گه از شرح حاشیه

لازم شود تسلسل ازین تشنگی ترا

حبی صفت بنوش درین دور خود شراب

یا منم اندر جهان و یا جهان اندر من است

خرمن در دانه و یا دانه اندر خرمن است

می کشد بار من و ما خلق عالم تا بگی

گز من و ما ذره بر گردن من صد من است

گر کنی تحصیل باب بیخودی از فن عشق

سر بنه در پای آن که ماهری در این فن است

چاره این کار پیش اهل دل ای جان من

مردن اندر زیستن هم زیستن در مردنست

آرى اهل عشق را موت و حيات ديگر است

زنده را جائى است عشق و مرده را گورى تن است

گه كنى ميل گل و گه سير گلشن هيكنى

عاشقان را در غم او جاي گلشن گلخن است

مرد را باشد نشان ريشى ز تيغ عشق او

آرى آرى آنكه بى ريش است مانند زن است

يا حبيب المحبه انظر اليهـ بالكريم

كز گريبان چا كهها در شوق تو تادامن است

حبيا ترك امل كن تا بمنزل ميرسى

زانكه بر راه امل ترك اجل چون رهز نست

دلا بگو كه چه اين اختلاف اديان است

يكى چه كافر و ديگر چرا مسلمان است

شد اختلاف همه ز اختلاف آن اسما

كه آن مقابل اين ، اين مقابل آن است

يكى است مظهر هادى كه او مسلمان شد

از آن سبب عمل او نه غير ايمان است

يكى است مظهر اسم مضل و كافر گشت

از آن سبب عمل او نه غير كفران است

ازين دو طائفه راضى همان دورب خود است

وليكن مرضى اين مرضيش نه شايدان است

خلاف ملت و دين نى ز رب ارباب است

در آن نه كفر نه ايمان نه شك نه ايقان است

حبیب این سخنت فهم میکند آنکس

که اوز خویش خدا بین شد و خدا دان است

از من شنو بگوش دل این داستان دوست	کز راستان شنیدم از آن داستان دوست
قربان شدن دریغ ندارد ز دوستی	چون دوست شد ز لطف و کرم میهمان دوست
عاشق نشان دوست کند دل ز خرمی	تیر بلا اگر برسد از کمان دوست
بین شیوه خلاصه اخلاق دوستان	یعنی که دوستی همه دوستان دوست
اخلاص ترك بیم و امیدت به خدمتش	وعد و وعید گرچه رود بر زبان دوست
تاراج خانمان بکند دوستم چه غم	بادوست چون حلال بود خانمان دوست

تنگ از وجود خویش چنان آمده حبیب

گر جان رود هر اس ندارد بجان دوست

آن شوخ ترکان و غزل خوان من کجاست	تاراج خانمان و دل و جان من کجاست
دل ساختیم باغ کشمیر سر بسر	گو دهد صبا که سلیمان من کجاست
یعقوب و ش بکلبه احزان به ناله ایم	بوئی رسان که یوسف کنعان من کجاست
بیمار دوستیم ولیکن دوا هموست	بنگر طبیب داروی درمان من کجاست
ملك دلم چو دشمن هجران خراب کرد	تیغ وصال آن شه مردان من کجاست
بازار عشق را چو بدو کان نشسته ایم	سودم کجا و رونق دوکان من کجاست

دل مخزنی است لیک برو قفل محکم است

حبیبی کلید مخزن عرفان من کجاست

بیا بیا که ز اغیار خانه خالی شد	که از قدم تو خواهد مقام عالی شد
نه خانه خانه آب و گلست بلکه دل است	دلی که لال ز وصفش زبان قالی شد
زبان زبانه آتشکده از آن سبب است	که محرمی به حریمت زبان حالی شد
زبان حبال تواند بتو سخن گفتن	که بهره ور ز سخنهای صد غزالی شد

حبیب كس نتواند كه كنه خود یابد

كه پیر عقل درین طفل خرد سالی شد

دلم را غیر تو یاری نكنجد	نكنجد جان كه اغیاری نكنجد
نیاید موی تو در دست هشیار	درین شب تار هشیاری نكنجد
عبارت تنگ از وصف دهان است	كه تعریفش بگفتاری نكنجد
در آن باغی كه آن سروروان است	ز قدی هیچ رفتاری نكنجد
بگرد روی او چون مار زلفست	برویش دست بیماری نكنجد
مرا گلزار شد از تو گل دل	در آن گلزار يك خاری نكنجد
بهشت است آتش عشقت نه دوزخ	درین آتش گنهكاری نكنجد

بیا حبی درون آی از سر عشق

درین گلخن كه گفتاری نكنجد

صوفی ز خانقاه به میخانه میرود	بوئی ز راه یابد و مستانه میرود
سوزی ز شمع در دل پروانه چون فتد	جانش رود نه سوز ز پروانه میرود
بهر نثار دامن خود پر ز در كنم	هر دم ز رشته مژه دردانه میرود
دل بهر گنج حسن كه لیلی وش منست	مجنون شده است در ره ویرانه میرود
آن آشنا بخانه دل آنگهی رسد	كز خانه دور این همه بیگانه میرود
دستان زنان و پای چه گوبان بر راه عشق	ز آسیب آن پری دل دیوانه میرود

از روی حب آن وطن اصل خود حبیب

كرد است عزم جزم ازین خانه میرود

ای صبا بوی وفا از دل دلداری بیار	به وفادار نویدی ز جفا كار بیار
دلم از ظلمت هجران شده تاریك بسی	خبر طالع از مطلع انوار بیار
در هوای رخ او مفلس و قلاش شدیم	خبر از خازن آن مخزن اسرار بیار
در دماغ هوسم نیست دگر مقصودی	شمه از گل آن گلشن ابرار بیار

شد فراموش مگر وعده که کردست مرا
تادلّم مشک فشانند بجهان از زلفش
یادش از من بدلتش وعده دیدار بیار
مشک تاتار درین طبله عطار بیار

به یکی جو نفروشد دل حبی دو جهان

رو که با چهره گندم تو خریدار بیار

بشنو تو از زبان دلم داستان دل
هر کس که پادشاه بملک وجود شد
جبریل اگر چه محرم اسرار عالمست
سیمرغ قاف قدس ندیدیم هیچ جا
عروش مجید گر چه محیطی بعالمست
هر نکته که گفته شده از زبان بدان
کز آب و خاک پاک بود آستان دل
اول بک-وی دل شده پاسبان دل
لیکن بحیرتست ازین آسمان دل
الا درون پرده آن آشیان دل
لیکن محیط آن نبود لامکان دل
بشنو تو از زبان دل این ترجمان دل

در روضه بهشت نیابیم ای حبیب

هر میوه که هست در آن بوستان دل

بیا ساقیا ده مدام مدام
چه فایده نام و چه حاصل ز ننگ
زهی جام باده به آن جام جم
چه جامی که جامی ازو گشت مست
چه مستی بسی تیز هوش و خرد
خرامی که رشک تذروی باغ
نه کم کم مدامی بده جام جام
بشوی از دل خود همه ننگ و نام
که حاصل کند غیب دانی تمام
چه آن عبدالرحمن چه احمد بجام
بسی خوش خرام و بسی خوش کلام
کلامی که طوطی هندش غلام

مرا بی حبیب و شراب و رباب

قراری نباشد به دارالسلام

هر دو عالم غرق آدم یافتم
آدم و فرزند آدم دیده ام
چیست عالم چیست آدم یک وجود
بلکه آدم اسم اعظم یافتم
مردم چشم دو عالم یافتم
در حقیقت هر دو با هم یافتم



آرامگاه خواجه حبیب الله حبیبی، نوشهری در دهکده نوشهره واقع در شهر سرینگر، کشمیر

بلکه این دو حرف مدغم یافتم
دردها با درد مرهم یافتم
در حریم وصل محرم یافتم
لیک عاقل را خبر کم یافتم
این بخود مانده نه همدم یافتم

ظاهر آن آدم و باطن حق است
هم طبیب و هم مریض اینجا یکی
ذره ذره کائنات از مهر او
آری آری چشم عارف آگاه است
آن ز خود بر آمده در آمده

حبیب هر کس که عاشق، عارفست

عارفان فرزند آدم یافتم

کز وی شود میسر دیدار یار دیدن
این جان خود کشیدن جان دگر گزیدن
هر کس که او رسیده عاجز شد از رسیدن
از گوش هاست دیدن از چشمها شنیدن
موئی ازوست دیدن بوئی ازو شنیدن
یعنی قفس شکستن بر لامکان بریدن

دانی که چیست چاره از دو جهان بریدن
این کار نیست آسان کاینجا بمرد باید
اینجاست طرفه سیری از جان و دل نه از پا
سالک که در رسیده او را نشان چه باشد
در يك صفت بعمری سیر ار کنی نصیبت
اینجا به بال همت آمد عروج دایم

بازار این جهان را بار دگر نیابم

سودت دهد حبیب غمش بجان خریدن

هم باده نوش و صحبت هر باده نوش کن
این خرقه را گرو به می می فروش کن
در مردمان حکایت فردا و دوش کن
فی الحال يك پیاله بده ترك هوش کن
از صد نیاز میل من خرقه پوش کن
از دست وصل آن همه دورم ز دوش کن

وی گفت پیر میکده پندم بگوش کن
گر کاسه تو خواهی از کیسه تهی
این يك نفس بیاب و فراموش از زبان
ناید چو در کنار کسی هوشیار یار
ای کج کلاه چون تو شدی در قباى ناز
بر دوش دل چو بار گرانست از خودی

از خوان وصل هر چه رسد شکر کن حبیب

گر ناخودش راست تو میل نکوش کن

میخوار و می فروشم اینست مشرب من
مطلوب من نداند هرگز کسی ز مردم
رفتم زدل بجائی کانجا نه جای مانده
من تشنه هفت دریا نوشیده ام ولیکن
آموختیم علمی نی از زبان مردم
در راه دین ندارم حاجت بسوی دیگر

شوقست ملت و دین ذوق است مذهب من
بیرون ز هر دو عالم آمد چو مطلب من
نی شب شده است روزم نی روز شد شب من
«عَلِ مَنْ مَزِيد» گویم چون تر نشد لب من
عشقست معلم من غیب است مکتب من
لطفست رهبر من صدق است مرکب من

حبیبی کسی نیایم تشنه درون عالم
تا اثر کند لب خود از جام لب لب من

رباعیات

ایعیش دلا که بود من ز بود اوست
من هر دو جهان جز او نبینم چیزی
بلبل بچمن شعبده بازی بنمود
دیدست بچشم نرگس مست ولی

من بنده شاه همدانی هستم
هر کس که محب او شده از دل و جان

آنکس که ز دل ملازم در گاه است
گر میطلبد که چیست مفتاح درش

این راه حسین است نه راه دگری
خوارزم بود مولد پاکش بجهان

دانم یقین وجود من از وجود اوست
المنة لله سرود من سرود اوست
از غنچه سخن کرده و از گل چو شنود
خود را بزبان سوسن باغ ستود

پرورده آن علی ثانی هستم
از صندوق دلش محب جانی هستم

دستش ز گشادن درش کوتاه است
گو گفتن لا اله الا الله است

وه وه چه حسینی که شه بحر وبری
مقصود من از صد کرمش یکنظری

ای دل سند از ثانی یعقوب طلب
در بیت حزن مقام کن و از غم عشق

این نسبت از آن سالک مجذوب طلب
آنگاه ز دل یوسف مطلوب طلب

بر خیز ز هر موی سرى سرسازم
باشد که کند جلوه گری دلبر ما

از دیده دل همیشه منظر سازم
هر لحظه سرى فدای دلبر سازم

پر نور ازو در نظرم جمله جهان
اما چکنم که پیش ناقص بصران

اینست ولی نیست ازو نام و نشان
از بسکه عیان است نهانست و نهان

دری که شده بود گم اندر قلزم
یک لحظه نشد که ناگه از حکم صمد

آمد بسماجت آن بدست مردم
در در شده آن مردم و این قلزم گم

غنی

ملاطاهر اشائی متخلص به غنی را تذکره نویسندگان یکی از بزرگترین شعرای زمان خود در هند بشمار آورده اند . تاریخ تولدش بطور صحیح معلوم نیست ، گویانکه تذکره نویسندگان معتقدند وی بسال ۱۶۳۰ میلادی در شهر سرینگر متولد شده . اطلاعی از خانواده اش غیر از اینکه برادری بنام محمدزمان متخلص به نافع داشته در دست نیست . وی در سال ۱۶۶۹ میلادی بدرود حیات گفت . آنچه مسلم است غنی در پیری وفات یافته نه در جوانی . وی در مقبره خانوادگی در شهر راجوری کدل (پل) نزدیک مقبره حسن بلادوری مدفون است وی شاگرد شیخ محسن فانی کشمیری بوده است .

کلیه آثار منظوم وی در دست نیست و تنها آثاری که به ما رسیده عبارت است از غزلیات، رباعیات و چند مثنوی کوتاه بر حجام (آرایشگر) و زمستان و غیره . شعر او مورد تقلید مکرر معاصران و متأخرین قرار گرفت . او تنها شاعر فارسی سرای کشمیر است که مورد تحقیق قرار گرفته . مهمترین مأخذ موجود درباره حیات و شعر او عبارتست از :

الف- مقدمه دیوان غنی از محمدعلی ماهر چاپ لکنو ۱۹۳۱ (۱) .

ب- تذکره نصرآبادی .

پ- شمع انجمن .

ت- مرآت الخیال .

ث- تاریخ حسن .

ج- واقعات کشمیر .

چ- کلمات الشعراء .

فزیات

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

کنم زنجیر پای خویشتن دامن صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد

که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جارا

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزالت شو

که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد

که میربزند مستان بی محابا خون مهینا را

شکست ازهر درودیوار میبارد مگر گردون

ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن

رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن

که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخارا

ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانه ها

بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه ها

آتش گشتیم و افتادیم در میخانه ها

خار میروید ز پهلویم بسان شانه ها

يك نفس غافل نیند از کار خود دیوانه ها

گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانه ها

می به خم نوشم چو گردم خاک در میخانه ها

می گزد انگشت شمع از ماتم پروانه ها

چشم ما روشن شد از خاک در میخانه ها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست

برهم از سر گرمی ما خورد بزم می کشان

در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود

آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانه ها

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
هیچگاه از سینه صد چاک ما یادی نکرد
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان
از حساب حاصل گشت جنون غافل نیم

زان لب میگون غنی را باده ای ده سر به مهر
کز سرش بیرون رود باد همه پندار هـا

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
کسی به پرسش احوال من نمی آید
ز غنچه تکیه چو شب نم بزیر سر نهم
بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگداز

بگلشن دگری چشم من نمی افتد

گل مراد شکفت از سفال خویش مرا

از شرم توبه در غرقم کو شراب ناب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار
تا کی فریب هستی موهوم میخوری
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی
خوش دولتیست فقر که در کنج انزوا
هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست
گر خامه را ز کام بر آید زبان چه دور
باید متاع تر شده را داد آفتاب
مانند رهروی که رود رو به آفتاب
نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب
انداختم چو دامن تر را به آفتاب
فرش نی است سایه و فراش آفتاب
ویران کجا ز موج شود خانه حباب
شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامد دست ز کام زبان غنی

چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدم خاکی زخامی دارد از می اجتناب
هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
هست میل خوردن پان گلرخان هند را
نور حسن از دیده تر دامن پنهان بود
جای بینای سواد دیده باشد نی بیاض
از جمالت بر نمیدارد چونر گس سر ز پیش
زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود
دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
سردمهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت

کوزه گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب
عاشقان گوئی که از خون خودش دادند آب
بی نصیب از پرتو شمعست فانوس حباب
هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب
میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
رشته گلدسته عیشت بود تار رباب
روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غمی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی

گشت عقل ما بر نگ نشئه پنهان در شراب

موی سر کردم سفید اما خیالت در سراسر است

اخگر پنهان ته این توده خا کستر است

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است

هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو به تر گش میزند

کز درون یکدسته پیکان وز برون مشت پر است

گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست

پشت ماهی پردرم مشت صدف پر گوهر است

بسته شد هر چند در يك بحر معنی پای تر
معنی مردم حباب و معنی من گوهر است

ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان را مو بجای جوهر است

داغ می باشد علاج زخم چون نا سوز شد
درد بی درمان ما را چاره درد دیگر است

با تو شیربن را نسجد کوهکن در دلبری
در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر است

گر در آنجا سبزهای باشد ز تخم آدم است
خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
گر گلی ابر نمایان است آنهم بی نم است
گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
هست در فریاد چشم نی که خالی از بزم است

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
مرد ده دل چون کور از آسیب دوران بی غم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
از بدن ها در هوای گرم می جوشد عرق
در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز
میکنند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
نسیم نو بهاران بهر من باد خزان باشد
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
بکام دل رسانیدست می از دوستی ما را
هوای باغ گیتی چون گل شمع نمیسازد
ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم
فلک گیرد زمن روزی و بر مردم کند قسمت
چنان شد بد گمان صیاد از انداز پروازم



در این عکس مقبره خانوادگی غنی را مشاهده می‌کنید
قبر اول سمت راست آرامگاه محمد طاهر غنی است

کند بوى شرابم مست از روى تنکظرفى

حباب باده در پيشم غنى رطل گران باشد

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد

محك را هر كجا بينى سرو كارش زر باشد

ز گردیدن رسد چون آسيا در خانهام روزى

من از گردش چو مانم روزى من در سفر باشد

بهنگام نثار از بس جواهر رفته در كارش

بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد

بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی

که در سیلاب کشتی ایمن دیل در خطر باشد

دل ما شد دو نیم از ناله دریا و گل رویش

نواى بلبلان او ز منقار دگر باشد

چو اشك شمع مرا عمر رفت در شبگیر

پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر

که هست زاغ کمان بی نصیب از پرتیر

هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر

که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

دهان تنگ بتان گشت غنچه تصویر

بسان خامه مرا آید ز قفا زنجیر

که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر

گذشتهام ز میان دو خانه راست چو تیر

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر

کجا زدشت خدنگ تو جان برد زنجیر

توانگران نرسانند نفع مفلس را

گر سینه آمد و ناخورده خون من بگذشت

بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی

ز شرم پیش لب یار وای نهی گردد

بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم

دم بریدن سر شمع میکند روشن

نگشت بسته دنیا و آخرت کاری

غنى ز ترك محبت بسى پشیمانم

ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دوزبانی دل مردم افکار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
نالهام گوش نکردی تو و من داغم این
سایه کز سایه کوه است سبک میباشد
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام

عاقبت دهر کند در دهنش خاک چومار
قصه مار که مشهور شد افسانه شمار
یک سخن سر بزند با دوزبانی از مار
آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار
کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
کرد گل شور درونم چوسپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی

نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن
گل بیخار گلزار خموشی چیدن دارد
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی

ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
زبان گفته گوراهم چو نافرمان پس سر کن
قلندر باش وارخواهی بکشی شهر در بر کن

غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن

برون آور چونر گس زر ز خاک و صرف ساغر کن

روایات

کو بخت که از هوش شرابم برد
چون زر گس می پرست خوبان بچمن
هوشست که سرمایه صد درد سراسر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد

از خود سفر و عالم آیم بیبرد
در سایه برگ بید خوابم بیبرد
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

پیوسته بکنج انزوا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست

با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
عمریست که همچو آسیا در سفرم

هر كس كه بكنج انزوا بنشيند
در خانه خويش هر كه پيوسته نشست

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد حسن تو از بخت سياهم روشن

بر غمزدگان اهل جهان ميخندند
در بزم طرب بسان مينای شراب

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
ها کاسه نداريم که دريوزه کنيم

ای صاحب هوش عيب می نوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی

جز زخم ز سر تراش مستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود

گر رتبه شعر خود بپرسی از من
بر هر ورقی که کرده مشق سخن

از اهل سخن کس بقلندر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتادست

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
گوید که برند شعرش از باب سخن

که بر در کس چو نقش پا بنشیند
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

برداشت ز روی خوب تو پرده رشک
بهر زر خورشید بود سایه محک

از جوش فرح بصد دهان ميخندند
ما می گرئيم ديگران ميخندند

چون صبح نداريم غذا جز دم سرد
در يوزه برای کاسه می باید کرد

بیهوشی مردم بته هوش بپوش
در پرده چشم و پرده گوش بپوش

بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

گويم سخنی با تو مرنج ای کودن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

در شعر با عرفی و سنجر نرسد
ترسم که باو مصرع ديگر نرسد

با صاف ضميران شده دشمن ز حسد
نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

از همره خویش گر جفا برداری
در راه سلوك دستگیر تو شود

افسوس که رفت نشئه عهد شباب
از بهر تماشای جهان همچو حباب

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد

هر گام ازو فائده‌ها برداری
آنرا که ز خاک چون عصابرداری

سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

گل گل بشگفت خاطر ناشادم
بعد از عمری بیرگی سبزی یادم

مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو
کلاه از نخوت شاهان ربوده
باو آئینه بسته چشم امید
نشان داده ز خورشید آن پریرو
چو گردد نشترش از دور پیدا
نیابد رگی الم زد يك سر مو
شده از سر تراشی سرور خلق
بسرها گو نریزد آب دیگر
ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد
بود مقراض او دل بسته او
بفصادیش نقش خوش نشسته
زخونم شاخ را نا کرده گلگون
چه افسون میدهد آن فتنه‌انگیز

شوم در وصف حجامی سخنگو
سران را زیر دست خود نموده
ز پهلویش زده پهلوی بخورشید
شده خط شعاع نشتر او
پی تعظیم او خیزد رگی از جا
بود از مو سبکتر نشتر او
روان چون آب حکمش بر سر خلق
که مو پیش میان او شده تر
دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود هم چشم با مقراض او
بود کارش همیشه دست بسته
نشسته شاخ گل از رشك در خون
که شاخ گل ازو گردید گلریز

مى شوقش مگر نوشيد حجام
 چنان از آتش شوق است بيتاب
 نموده جمع خاكستر بگلخن
 بجز قتل نمى باشد مطلب او
 كشد تا باده خون من آنست
 شدم در بحر خون از دست او غرق
 براه انتظار آن گل اندام
 زمستى مى كشد آن ماه پيكر
 ندارد چشم من زين آرزو خواب
 بيا اى آفتاب عالم افروز
 نهاد آئينه ام آن ماه در پيش
 ز دستم دور از آن افكند ناخن
 سبك برداشت چون آن مهر پر نور

كه نام شيشه كرد از بيخودى جام
 كه هر شب مى خورد چندين سبو آب
 كند آن ماه تا آئينه روشن
 دلى مى آزماید تيغ بر موى
 كدوى بينمش پيوسته در دست
 تماشا كن كه گشتم از كدو غرق
 تهى كيسه برون آيد ز حمام
 چو جام باده طاس آب بر سر
 كه باشد پيش او چون كاسه آب
 شب ما بى تو شد از تيرگى روز
 ولى آندم كه بيرون رفتم از خويش
 كه در جايى بسازم بند ناخن
 تو گوئى سايه كرد از سرم دور

بود نامه چراغ بزم عالم
 مبادا سايه او از سرم كم

زمستان

موسم سردى شده سرگرم يخ بنديست آب
 بط اسيران بيضه فولاد گرديد از حباب

بسكه هر دم مى نشيند بر رخس گرد سحاب
 شد چراغ اسيا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را سرزنشها می کنند
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه‌های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج ایمن پنجه از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویا جان‌نشین ماهتاب
کس درین شبها نمی‌یابد نشان روشنی
آسمان تیری بتاریکی فکندست از شهاب

تا نبیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
سد راه تر کتاز لشکر گرمیست یخ
پنبه از آتش ندارد باك برو از آفتاب

بیش از... این نتوان کرد از بیدادوی
چشم می‌گردد سفید از برف ار بیند بخواب
زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی زیخ آئینه‌اش پیش نفس
بسکه دست خویش از جان شست بط در زیر آب

جست آب چشمه خورشید تا در دیو یخ
خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در شراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

پنجه خورشید را از دست برد و می‌نماید
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزه‌ها هم چون صدف از ژاله‌ها پر گوهراست
تخته از خجلت دکان سحر را بسته است آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین از آن بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد می‌گردد غمی چون گردباد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

فانی

نامش شیخ محسن و تخلصش فانی بود . بتاریخی نامعلوم در حدود ۱۶۱۵ میلادی در کشمیر متولد شد . پس از تکمیل تحصیلات مقدماتی به هند و بلخ مسافرت کرد . از طرف شاه جهان پادشاه هند (۱۶۲۸-۵۸) در الله آباد مقام قاضی القضاات را داشت و سپس مأموریت هائی در بلخ گرفت که نوع آن روشن نیست . اواخر عمر به کشمیر باز گشت و بتدریس پرداخت و پس از بدروود حیات در همانجا مدفون گردید .

غنی کشمیری و اسلم سالم کشمیری از جمله شاگردانش در حین حیات وی در هند و ایران شهرت بسزائی کسب کردند .

فانی فیلسوف بزرگ عصر خود بشمار میرود و مقامی ارجمند در تاریخ شعر فارسی در کشمیر دارد . علاوه از دیوان، چهار مثنوی نیز سروده که عبارتست از :

۱ - مصدر الآثار

۲ - ناز و نیاز

۳ - ماه و مهر

۴ - هفت اختر

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ، :

الف - دیوان فانی ، چاپ تهران ۱۳۴۲ ه - ش تصنیف نگارنده

ب - مقدمه ترجمه انگلیسی « دبستان مذاهب » چاپ پاریس ۱۸۴۳ م

ج - کاتالوگ کتب . انجمن آسیائی بنگال ، تألیف ایوانف .

نو بهار آمد به سیر گلشن هندوستان
زيبید ارطوطی بجای پر بر آرد بر گپان (۱)

چشم مردم از سواد پند روشن می شود
کو نیارد کس متاع سرمه را از اصفهان

در چمن هر صبح مینا پر کند را گپ بسنت
نیست طوطی را بجز کلیمان چون بلبل زبان

بسکه دارد در چمن میل گرفتاری بسرو
زيبید ار قمری زطوق خویش بندد آشیان

چینه میگیرد چونر گس دست گلچین را بزر
لاله می بندد حنا چون گل بیای باغبان

شب زشب‌نم‌ها رجب تیلی (۲) بگردن افکند
تا تواند شد حریف شاهد هندوستان

باغ و صحرا سبز شد از فیض ابر نو بهار
شد همه صحن زمین همرنگ بام آسمان

چشم نر گس از سواد پند روشن می شود
گلستان لاله را از سرمه پر شد سرمه دان

گرچه گلها هم غزلها خوانده در وصف بهار
لیک نبود در چمن چون سبزه کس رطب اللسان

۱ - کلماتی که با حروف درشت نوشته شده کلمات هندی است که شاعر در قصیده بکار

برده است .

۲ - رجب: اسم، تیلی از تیل بمعنی «روغن» گرفته ویای نسبی پسوند آن میباشد.

بسکه سوسن میکند با ده زبان وصف چمن
دور نبود گر ز حیرت غنچه را وا شد دهان

تا لب جو سبز شد از فیض ابر نو بهار
جدول زنگار دارد صفحه آب روان

سیم وزر را وام میگیرد ز چنبیلی و بیل (۱)
نرگس از بهر نثار ثانی صاحبقران

پادشاه قدر دان شاه جهان کز فیض او
گوشه باغ جهان شد رشک گلزار جنان

از هوای گرم در هندوستان خود باک نیست
بر سرش تا سایه بال هما شد سایبان

نیست تنها بار بردار وقار او زمین
بسته گردون هم کمر در خدمتش از کهکشان

جزیه از کافر گرفتن پیش او چون فرض بود
همت از حاتم گرفت و عدل از نوشیروان

هیچکس از سفره احسان او بی بهره نیست
شد ز دود مطبخش آباد چندین دودمان

در زمان دولتش نبود عدو هم بی نصیب
میکشد در چشم دشمن سرمه از میل سنان

غزلیات

چسان بخلوت خود جادهد حبیب مرا
 ز خاک تربت من لاله تا ابد روید
 خیال روی تو تا دیده را گلستان کرد
 ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد
 بیاد قد تو از تربتم صنوبر رست
 هوای روی تو از بسکه برده ام در خاک

که هست مردمک دیده هم رقیب مرا
 که شد ز روز ازل داغ دل نصیب مرا
 بشاخ هر مژه جا کرد عندلیب مرا
 خبر ز عمر دراز ار دهد طبیب مرا
 که زیر خاک نداند کسی غریب مرا
 توان بصورت گل دید عنقریب مرا

سخن اگر چه بکرسی نشاندم ای فانی

ولی نداد کسی منصب خطیب مرا

ز سینه تا شده بیرون امید ویاس مرا
 صفای سینه خویش و خیال صورت دوست
 بشکر نعمت نادیده هم زبان جاریست
 بسان آینه چون پاک طینتم چه عجب
 به یمن عشق تو از حادثات محفوظم
 بغیر نفس که غالب حریف مردانست

ز هیچکس نبود هیچ التماس مرا
 بشهر آینه کردند رو شناس مرا
 ز تنگ آنکه نگویند ناشناس مرا
 بود ز خرقه پشمینه گر لباس مرا
 غم تو داشت ز غم های دهر پاس مرا
 ز هیچ کس نبود در جهان هراس مرا

دلم ز نقش تمنا تهی شد ای فانی

مکن ز اهل غرض بعد از این قیاس مرا

شکر خدا که بخت مرا بادشا ساخت
 تا بال و پر ز آفت شهرت فرو نریخت
 عشق تو ناله ها ز دل خسته ام شنید
 ساقی شراب عشق تنک ظرف را نداد
 تا جلوۀ بقا ز درون و برون ندید

یعنی گدای سایه بال هما ساخت
 سیمرخ جای در قفس انزوا ساخت
 این کاسه را شکست ولی بی صدان ساخت
 این موج را بچشم حباب آشنا ساخت
 منصور جا به منظر دار فنا ساخت

گردون ندوخت خرقة تجرید بر تنم پیراهن بقای مرا تا فنا ساخت

فانی ز اشك و آه فزون گشت درد عشق

آب و هوای دیده و دل هم بما ساخت

در گرد باد حادثه يك مهر بان بس است

بر خوان خود نشین و چو مهمان عزیز باش

دشمن گر از غلاف بر آید مده جواب

اهل کمال عمر بسختی بسر برند

فضل و هنر چو هست چه حاجت بمکروشید

بار جهان بدوش چو گاو زمین مکش

گردست بر زمین نرسد آسمان بس است

نان درست گر نرسد نیم نان بس است

خاموشی تو جوهر تیغ زبان بس است

یعنی برای رزق هما استخوان بس است

از خود فروشی ما يك دکان بس است

یکمشت خال بر سر ازین خاکدان بس است

فانی دکان عشق بهر کوچه وامکن

یکدل متاع داری و يك دلستان بس است

به باده اهر نمودن چو از مناهی نیست

همای عفو نیفکند بر سرم سایه

مرید صوفی مینا چو شیخ جام مشو

حریص دولت معنی شريك سلطنت است

بخون دل چه نظر بسته ای تو ای دیده

سرم فرود نیاید بسوی میکده ای

درین زمانه اوامر کم از نواهی نیست

گناه من بجهان غیر بیگناهی نیست

که کشف ماهیت باده اش کماهی نیست

گدائی در ما کم ز پادشاهی نیست

ز آب آینه یکدم نصیب ماهی نیست

که بر جبین درش نقش قبله گاهی نیست

چگونه از دل **فانی** کسی خبر یابد

که هیچ قاصداشکی زدیده راهی نیست

با تو گر عیب تو گفتم از صفای سینه است

بگذر از خود تا توانی دید از آن قد جلو

کرد ما را بیخبر از روی او خط لبش

با بد و نیک جهان از بس که مارا کار نیست

آب شمشیر زبانم جوهر آینه است

نردبان عالم بالا همین يك زینه است

می پرستان را شب شبیه به از آدینه است

سینه ما بی دلان خالی ز مهر و کینه است

هست ارباب ریا را نیشها در آستین
 شانه صد سوزنها بدست آورد و تار زلف بافت
 مار و گژدم تار و پود خرقه پشمینه است
 ليك عاجز از رفوى چا کهای سینه است

کى توان از مى کشى فانى با سانی گذشت

چون شراب کهنه ما را همدم دیرینه است

باز در گوشم ز دور آواز مائی میرسد
 میرسد در کنج عزلت هر دم از غییم ندا
 خار هم از دولت ما در گلستان راه یافت
 در دیار عشق بازی هیچ کس مهجور نیست
 هر که جا در سایه سرو تو میگیرد برو
 در سیه بختی ز اشك و آه فارغ نیستم
 میشوم بیگانه از خود آشنائی میرسد
 کز برای صید.... عنقائی میرسد (۱)
 دامن ما هر که میگیرد بجائی میرسد
 هر پیر گاهی بدست کهر بائی میرسد
 هر زمان از عالم بالا بلائی میرسد
 بهر من درهند هم آب و هوائی میرسد

چشم ما هر چند ریزد اشك روشن تر شود

فانى اين آينه را از من صفائى ميرسد

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد
 نه کاری کرده ایم اول نه آخر
 ز حرف قتل من شمشیر اورا
 غباری کز چمن بر خاست از باد
 گسی گزیاد او در خود فرو رفت
 بود مهر خموشی بر دهانم
 مرا نقش قدم زنجیر پا شد
 نماز صبح و شام ما قضا شد
 زبان پر خون تر از برگ حنا شد
 برای چشم بلبل تو تپا شد
 به دریای حقیقت آشنا شد
 لبم تا از لب ساعر جدا شد

نمی آید برون از خانه فانی

مگر با دختر رز کد خدا شد

رباعیات

بر وعده یار دل نباید بستن
چشم از خط و خال عارضی باید بست

گه ساقی و گه شراب و گاهی جامیم
اسمای مظهري که کردیم بیان

دیر آمدم و در شب در مسجد راز
خورشید طلوع کرد و گشتم بیدار

هر جا که گلی است رنگ و بومی گردم
این شمع وجود هر کجا روشن شد

ما دریائیم و قطره ما دریاست
یعنی که ز حق نگشت ظاهر سر حق

مست از نیستی یکشبه هشیار شدیم
افسانه ماست تا ابد شکر وجود

تا مرشد عشق گفت استاد مرا
از راز نهان سخن نگویم با کس

ای گل نگهی سوی اسیر قفسی
صد دست دراز هر بوالهوسی

ای در پی افزونی اسباب معاش
چون رزق کسی فزون نگردد بتلاش

بر باد بهار دل نباید بستن
از کوچه انتظار نتوان بستن

گه پخته گهی سوخته گاهی خامیم
نام تو بود ، ما ز میان گمنا میم

تا زود نمازی بگذارم به نیاز
دل یافت حیات وفوت شد وقت نماز

هر جا آبی است بحر وجو میگردم
پروانه صفت بگرد او میگردم

ما عنقائیم بیضه ما عنقا است
حق را ناحق مبین اگر چشمت واست

پیش از مردن بخود خبردار شدیم
در خواب عدم نرفته بیدار شدیم

از مکر عقل کرد آزاد مرا
استاد چنین داد سبق یاد مرا

تا چند بکام دل هر خار و خسی
ترسم که بدامنیت رسد دست کسنی

افتاده دلیل بر در هر او باش
از خوان قضا تا قدری قانع باش

چشمى كه بود كور چه بيدار چه خواب
راهى كه بود غلط چه نژديك چه دور

خوبان، ستم و جور و جفا خوى شماست
تا روز جزا قبله ما كوى شماست

خوردى قدحى و نشأ دلخواهت باد
باز آى بخود كه خودشوى ساقى مى

خواهست بچشم دور بين عينك مرگ
اسرار بزرگ مرگ يك يك بشنو

اى عرش بلند برد افتد ز تو پست
در مكتب تعليم تو از روز الست

آن نشأ كه در جوانيت داد شراب
روشن نشود چشم تو در بيدارى

بحرى كه شود شور چه آب و چه سراب
عمرى كه رود هرزه چه شيب و چه شهاب

زنجير جنون سلسله موى شماست
آينه ديدار خدا روى شماست

رفتى از خود خداى همراهت باد
اين راه دراز رو (كه) كوتاهت باد

برديده نه آنرو بين چشمك مرگ
هر شب ز لب برادر كوچك مرگ

نى نيست زمعلوم تو خارج نى هست
طفلان دارند لوح محفوظ بدست

در موسم پيرى بود آن نقش بر آب
از نور چراغى كه بينى در خواب

اکمل

اکمل الدین میرزا محمد کامل در سال ۱۶۴۴ میلادی در خانواده اعیان در کشمیر متولد شد و در کودکی مورد لطف شاه جهان مغول پادشاه هندوستان (۶۸ - ۱۶۲۸ م) قرار گرفت و مدتی در دهلی بسر برد . پس از بازگشت بمولد خویش هوی و هوس دنیوی را ترك گفت و راه فقر و تصوف اختیار نمود و بحلقه صوفیان گرائید ، بمریدی یکی از هموطنانش بنام خواجه حبیب الله گنائی درآمد و بیشتر زندگی را در ارشاد و سماع گذرانید . اکمل بسال ۱۷۱۸ میلادی در سن هفتاد و چهار سالگی ازین جهان در گذشت و در کشمیر مدفون است .

او از لحاظ شعر فارسی در کشمیر مقام مولانا جلال الدین بلخی را دارد . يك مثنوی بنام بحر العرفان بتقلید از مثنوی معنوی رومی سروده که تقریباً ۶۰۰۰۰ بیت دارد . این اثر در چهار مجلد تنظیم گردیده ، اکمل مکرراً نسب معنوی خود را بمولانا میرساند و او را پیر کامل میداند ، علاوه بر مثنوی ، قصیده بنام « مخبر الاسرار » دارد که در آن احوال مقامات راه سلوك را بیان داشته است ، وی اولین شاعر کشمیری است که داستانهای محلی چون اکه نندن را بمثنوی سروده است .

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف - تحفة الاکملیه ، چاپ لاهور ، ۱۳۵۰ هجری قمری

ب - بحر العرفان جلد اول ، چاپ کشمیر ، ۱۳۸۱ هجری قمری بکوشش

میر حبیب الله کاملی متولی مقبره اکمل

ج - تاریخ حسن

د - واقعات کشمیر

قصيده مخبر الاسرار (۱)

ناسوت

کرد تلقينم و اذکار و نواقل فرمود
 کرد بر شغل و وظائف زکرم ارشادم *

مرگ میجستم از آن حالت و از جان شده سیر
 + تا دو سه سال چنین بود که هست آن یادم

هر کدورت و ملالت که به پیشم آمد
 از نظر شیخ همی کرد در آن امدادم *

رغبت طاعت حق پیش از آنم می شد
 دل به امید کرم های خدا میدادم

شیخ میگفت که این است عمل در ناسوت
 باش مردانه چو من پیشرو و استادم

با تو همراهم و آگاه از این راه که هست
 رنج میکش بره گنج که نشانت دادم

اصم و رسم آمده و سد ریاضت می شد
 لنگ و ناموس چو رنجیر بپا افتادم

لذت و شهوت دلیان دئی از هر جنس
 دیو با نفس یکی گشته بدادی یادم

گاه از صورت خوبان که تجلی این است
 نور حق است بیا خوش که درت بگشادم

× گاه از نغمه و صوتی بدلم شور انداخت

تا بحدی که ز جا بسته برقش افتادم

ای بسا خیر شر اندوده که در چشم آمد

× گاه اینسوی و گاه آنسوی همی افتادم

درد و صافی که ازین عربده پیش آوردند

× تیغ لا در کف من بود و بالا میدادم

جبروت

دید مرشد که شدم پخته و آماده بکار

وز همه قید تعلق ز جهان آزادم

آنگهان گفت که بیمرگ نخواهی ره یافت

در زمان مردم و مردانه بره افتادم

مرگ چه، زندگی هست که پایانش نیست

× دولتی بود خداداد که مرشد دادم

روح میگفت: که بال و پر از کل رست است

× میروم من بجهانی که از آن جا زادم

× عقل میگفت: کزین بیش مرا طاقت نیست

عشق میگفت: منت راهبر و استادم

× از سماوات بیك چشم زدن بگذشتم

ببرق در سرعت رفتار بگفت استادم

غیر ازین ارض و سما، ارض و سماهای دگر

× دیدم آنسو چو ازین حال گذر افتادم

کفر و دین هر دو عدم ماند در آن خلوت زار
 ✱ صلح کل یاد به هفتاد و دو ملت دادم

وسعتی بود در آن ورطه که این هر دو جهان
 ✱ چون رحم تنگ نمودم چو نظر بگشادم
 خواب میدیدم و این چشم سرم بیدار
 ✱ حیرت افزود که اینجا به چه سان افتادم

تا چهل روز ز هیبت نه غذا بود ، نه آب
 ✱ نه ز آمال جهان هیچ بخاطر یادم

لاهور

هست لاهوت در اینجا و نشان چیزی نیست
 ✱ که بلفظ آید و تقریر بود رو دادم
 همچو شخصی که در آینه شود عاشق عکس
 عشق باز است درین پیش بخود بنیادم
 ✱ هر چه آنجا بنظر آمد انا الحق میگفت
 همچو کوهی صدا آمده زان فریادم

صوفی ماهوت برین منزل اعلا گوید
 ✱ آنست بیخرف کلامی که سماع افتادم
 دُر و دیوار همه نغمه سرا از هر سو
 ✱ چون سماع شد و زان بیخود و مست افتادم

✱ نی مرا سایه و نی ساید به اشیای دگر
 نه شب و روز که باشد عدد آن یادم

بحر العرفان

ملا و نحوی

حضرت مولوی درین اسرار
مرد ملاح و کشتی و نحوی
حرف و نحوی تو اندرین دریا
گر تو دانی شنا نجات هست
دعوی جنیان بیان افتاد
رومی از دیگ و نون شده ساده
روز و شب سینه صیقلی کرده
هر که زانجا و تا کنون پیدا است
سر بزبانوی خود چومی (۱)
نی قلم نی کتاب نی اسباب
حضرت مولوی که ملا بود
چون چنین حالتی بخود دیدند
آن همه افش و آن همه تصویر
پند به صوفی (۲)

صوفی آنکه با حق است مسرور
نیست وقت جهاد در این عهد
منزوی رو بدشت و طاعت گوش

کرد اندر کتاب خود اظهار
تا بدانی ز محوی و نحوی
شو فنا تو شنا کن ای دانا
ورنه از نحو کی بخواهی رست
ماه نقاشیم بسی استاد
در ره ذکر و فکر افتاده
زان دل خویش را حلا کرده
بی سبب زان درون شان برخاست
چشم بسته کتاب می خواند
صافی دل مفتوح الابواب
رومیان را در این بیان بستود
در ترنم شدند و رقصیدند
بود در لوح جان شان تحریر

او ز تعظیم خلق باشد دور
اضل دین را چو داشت دردین جهد
طااعت حق ز خلق و خود میپوش

۱- در نسخه اصلی حذف شدن ابیات بحر العرفان از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی
کشمیر استنتاج شده (جلد ۲ و ۸۳ ب)
۲- و ۳۳ الف جلد ۳ نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر.

گر به صوفیگری شوی مشهور
از غرورت چو نفس سر برداشت

نورالدین رشی (۱)

قصه‌ای تازه کرده ام در پیش
قصه است از قدیم در عالم
کرده تصحیح شیخ نورالدین
از سماعش دلم چو گل بشکفت
هر چه میگویم از بزرگانست
هر که دارد در آنچه گویم گوش
بر فشاند ز هستی خود دست
او بود ثابت آنقدم در گاه
هر که رو بر خدای می‌آرد
شیخ‌دین (۲) گفته است بسی اشعار
در طریقت کلام ایشان همه
اهل حق حرف حق همه گویند
طالبان حرف را خربدارند
راسخ امید بر خدا باشند

شهرت خالق سازدت مغرور
حق پرستی دگر ز سر بگذاشت

گوش بر حرف نه ای درویش
هست اینجا به حجت قالم
خوانده ام از کلام ایشان این
کردن نظم قصه طبعم گفت
نیست اینجا از عالم جانست
میکند جام بحر عرفان نوش
از غم گیر و دار خواهد رست
تا به وحدت سرای الا الله
هم خدا رو بسوی او دارد
ز آنچه دید از سلوک در ادوار
هر که بشنید کار او شد به
زان دل طالبان حق جویند
تا دل از آن سخن قوی دارند
مقتدی هم به مقتدا باشند

۱- رشی کلمه ایست از سنسکریت بمعنی درویش - افکار صوفیانه ادیان هندو و اسلام در قرن چهاردهم میلادی به نوعی قابل توجه با هم آمیخته شد. نورالدین بنیان گذار سلسله رشی ها در کشمیر بشمار می‌آید. رجوع شود به « تصوف در کشمیر در قرون چهاردهم و پانزدهم میلادی » اثر مصنف. ص ۱ این کتاب.

۲- مراد شیخ نورالدین است که قصه های بسیار منجمله قصه « اکه نندن » را به زبان کشمیری سروده.

هر چه او گفت همه حقیقت گفت
 شعرشان در زبان کشمیریست
 فارسی نزد پارسی خوانان
 ترجمه کرده ام من آن ابیات

خار و خس از ره مریدان رفت
 بشنوا کنون که معنی آن چیست
 من بخوانم که خوش شوند از آن
 تا بود شعر قصه را اثبات

«قصه ا که نندن که قوالان کشمیری با چنگ و چغانه میخوانند و سالکان را
 بوجود می آورند.»

قصه ای در کتاب کشمیر است
 هر که خشنودی خدا درخواست
 راه حق در رضا و تسلیم است
 هر که اندر سلوک دارد پای
 همت است و توکل اینجا یار
 من که بر این کلام قوالم
 صحت قولش از قدیمان است

بر مریدان صادق این پیر است
 این چنین قصه را بداند راست
 خواندن قصه بهر تعلیم است
 هست بر قول من ورستش رای
 از شنیدن رسد به دیدن کار
 معتقد از یقین بر این حال
 مونس قلب اهل ایمان است

سالکی بوده است در کشمیر
 عمرها در سلوک سر کرد او
 بود سر در ره رضا او را
 از عمل هیچ بر نمیدید او

هم خود و هم زنش بغایت پیر
 در بلا و رضا جوانمرد او
 چشم بر رحمت خدا او را
 در عمل بود تا چه بدهد رو

گرم بازار سامعیان دارم

زانکه ارشاد کردندست کارم

عمرها رنج برد و در انجام

یافت از رحمت الهی کام

ا که نندن نهاد نام او را
حاصل عمر خود شمردندش
بود حسن و جمالش از حد پیش
مرد وزن واله جمال او را
در دل مادر و پدر جا کرد
غیرت حق که غیر نگذارد
.....

روزی از روزها یکی درویش
موی ژولیده روی پر گرد (!)
مرد در کرد وقت جولانست
کسوت فقر و فاقه اش در بر
اندر آمد بخانه این پیر
در زمان مادر پسر شد پیش
وز سر لطف که ردش استقبال
مقدمت سر فرازیم بخشید
.....

گفت (۱) دارم گرسنگی از دیر
گوشت از آدمی غذا دارم
نیست جز این غذا مرا در خورد
روزی من مگر در اینجا بود
.....

داشت تیمار صبح و شام او را
نام از آن ره یگانه بردندش
عاشقش هم غمی و هم درویش
چارده شد ز عمر سال او را
ممتحن گشت حق از آن هر مرد (!)
امتحان محققان دارد
.....

بهر دریوزه کاسه‌ای با خویش
اندر آمد بخانه این مرد
گر ندیدی همین که این آنست
بود پایش برهنه و هم سر
تا مس صدق این کند اکسیر
بهر حاجت روائی درویش
گفت بر گو مرا ز کیف احوال
از کرم حق بسویم اکنون دید
.....

آمدم تا شوم ازین جا سیر
زین سبب ره درین سرا دارم
اندرین خانه ام قضا آورد
ره خدایم درین سرا بنمود
.....

گر شما همت و سخا دارید
از سلوك و صفا كه می لافند
.....

گفتنی گفت چون بشوهر زن
بره آدم ز خود پسر داریم
من كه سر در ره خدا دارم
او فرستاد چون بما میهمان
.....

جواب زن به شوهر

گر چه این پیر بود میهمان دوست
عمر شد صرف در غم و دردم
حاصل عمر هست يك فرزندی
چشم من روشن است بدیدارش
کشتن این کجاست یارایم
اول از تن ببر مرا خود سر
.....

پنج و شش طفل مفلسی را بود
زن چو برسوی خانه اش ره برد
.....

درویش

ا كه نندن کسی كه دارد نام
از خدا گر طلب رضا دارید

حاجت من كنون روا دارید
بنگرم من كه درد پا صافند
.....

گفت شوهر برو كه لا تخزن
از سوالش دگر چه غم داریم
هر چه او خواسته است رضادارم
هم تو و هم من و پسر قربان
.....

جنس از روی جنسیت با اوست
داغ بر داغ دیده ام هر دم
دمبدم جان ز دیدنش خورسند
نیست ممكن كه خود كشم زارش
كشتن يك مگس نفرم - ایم
اختیار است مرا ترا دیگر
.....

آن تقاضای شان نمی آسود
مطلب خود بگفت و زر بسپرد
.....

خوردن اوست بر روانم كام
كودك خویش را به پیش آرید



سردر آرامگاه خواجه اکمل الدین بدخشی، واقع در سه میلی شهر سرینگر،
کشمیر

ا كه نندن (پس از آنكه از جريان موضوع مطلع ميشود)

گيرم ام-روز سر توانم برد
خود بگو تو كه چند خواهم زيست
كس نيارد گريختن از مرگ
حق مرا آفريده است از جود
عاقبت از جهان كه خواهم مرد
با خدا كي ستيز دارد كس
جان فدايش كه اوست جانانه
.....

گفتني ها گفت و آمد پيش
گفت بر خواهش رضا دارم
كس نگويد ترا كه بد كردى
زين فنا ره سوى بقا دارم
.....

مى كشي زنده ميتوانى كرد
كشتن و زنده كردنست كارت
دادن جان براى تست آسان
.....

به پدر نيز گفت اين فرزند
كن شهيدم كه سر برافرازم
از تنم زود سر جدا هيكن
.....

روز ديگر يقين كه خواهم مرد
وانكه از مرگ رسته است آن كيست
جز رضا نيست اندرين ره برگ
به مرا گر شود ز من خوشنود
پيش حق من چه روى خواهم برد
هم نه پاى گريز دارد كس
جسم را اوست صاحب خانه
.....

ماند سر را به پاى آن درویش
سر برين خواهش فدا دارم
كشتى و زنده ابد كردى
من از اين حال غم چرا دارم
.....

نيست از كشتم از آنرو درد
هست از جود گرم بازارت
زانكه بدهى بجاي يك صد جان
.....

من سرافكنده چند باشم چند
زان بود تا بعرض پروازم
ز انتظارم از اين رها ميكن
.....

گشتن آگاه نندن

در زمان داد حکم بر گشتن
خود پدر راند کارد بر حلقش

.....

طاقتم نیست جوع را زین بیش
جوش زن گوشت را که گردد نرم

.....

درویش (۱)

گر نه با من شوید هم کاسه
گر شما هم خورید هستم شاد
حصه‌ای بهر خویش بردارید
بر شما هست این غذا در خور

.....

حصه آگاه نندن را پیش
نیست، از حصه‌اش که خواهد خورد
کس نخورداست هیچ‌گاه خود را

.....

درویش (۲) به سالک

گفت پیدا کنید باز او را
تا نه او پیش روی من باشد

والدش را که سر پیر از تن
آب تسلیم ریخت در حلقش

.....

نیستم از گرسنگی بر خویش
در دل از مادری میار آزم

.....

این طعام شماست غم کاسه
ورنه خواهم همه شما را داد
حصه‌ای آگاه نندن بگذارید
ورنه اخلاص‌تان است بامن درد

.....

مانده کردند گریه‌ای بر خویش
حصه‌اش طاقت از روانم برد
کس ندید این بلای بی حد را

.....

یافتم زین طعام از آن او را
بسته از خود مرا دهن باشد

۱- درویش پس از اینکه آگاه نندن را تکه تکه کرده و دردیگ جوش میدادند چنان گفت
۲- پس از پخته شدن گوشت

من جزا و لقمه‌اى نخواهم خورد	در مجاعت اگر چه خواهم مرد
بر زن و مرد شد فزون اين درد	اين كسائين چه حكم بر ما كرد
.....
حيف از كشتن پسر ما را	زنده كردن كنون كرا يارا
.....
نا گهان زد كسى ز بيرون در	در كشائيد تا بر آرم سر
كرد رو سوي سالك آن درویش	تا بدر زد و راه ميكن پيش
هر كه هست اندرون بيايد او	از دل من گره گشايد او
در سر سفره آمد اين ميه‌مان	بستن در بروى او نتوان
حصه‌اى اكه نندن او را ده	چونكه ميه‌مان او را به
آن مصيبت زده چو در وا كرد	يك جهان بهجتى تماشا كرد
اكه نندن ايستاده بر در بود	طرفه نوري ز روى او مشهود
.....
اين نه افسانه است كه ميخوانم	باشد اين هاى هوى مستانم
.....
گفته ام مست و ميكنم مستى	هست رانيست و هيچ راهستى (۱)
.....

۱- اين ابیات از جلد چهارم بحر العرفان نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر (و، ۱۲۲ آ الا و، ۱۴۵ ب) استنتاج شد.

طیب

ملاطیب همعصر غنی (قرن هفدهم) بوده. اطلاعی تا کنون غیر از آن که در دهکده اسلام پوره مدفون است و مرید بابا نصیرالدین کشمیری بوده در دست نیست. کتابخانه تحقیقی کشمیر هفتاد ورق دیوان (۱) ناقص وی را در تابستان سال ۱۳۴۲ شمسی از متولی مقبره اش خریداری کرد.

طیب صوفی منش بود و اشعارش مترجم احساسات صوفیانه وی. آنچه در این جا آمده از نسخه کتابخانه تحقیقی کشمیر استنتاج شده است:

برای مزید اطلاع رجوع شود به (۲)

الف - تاریخ ملاخلیل مر جانیپوری جلد دوم.

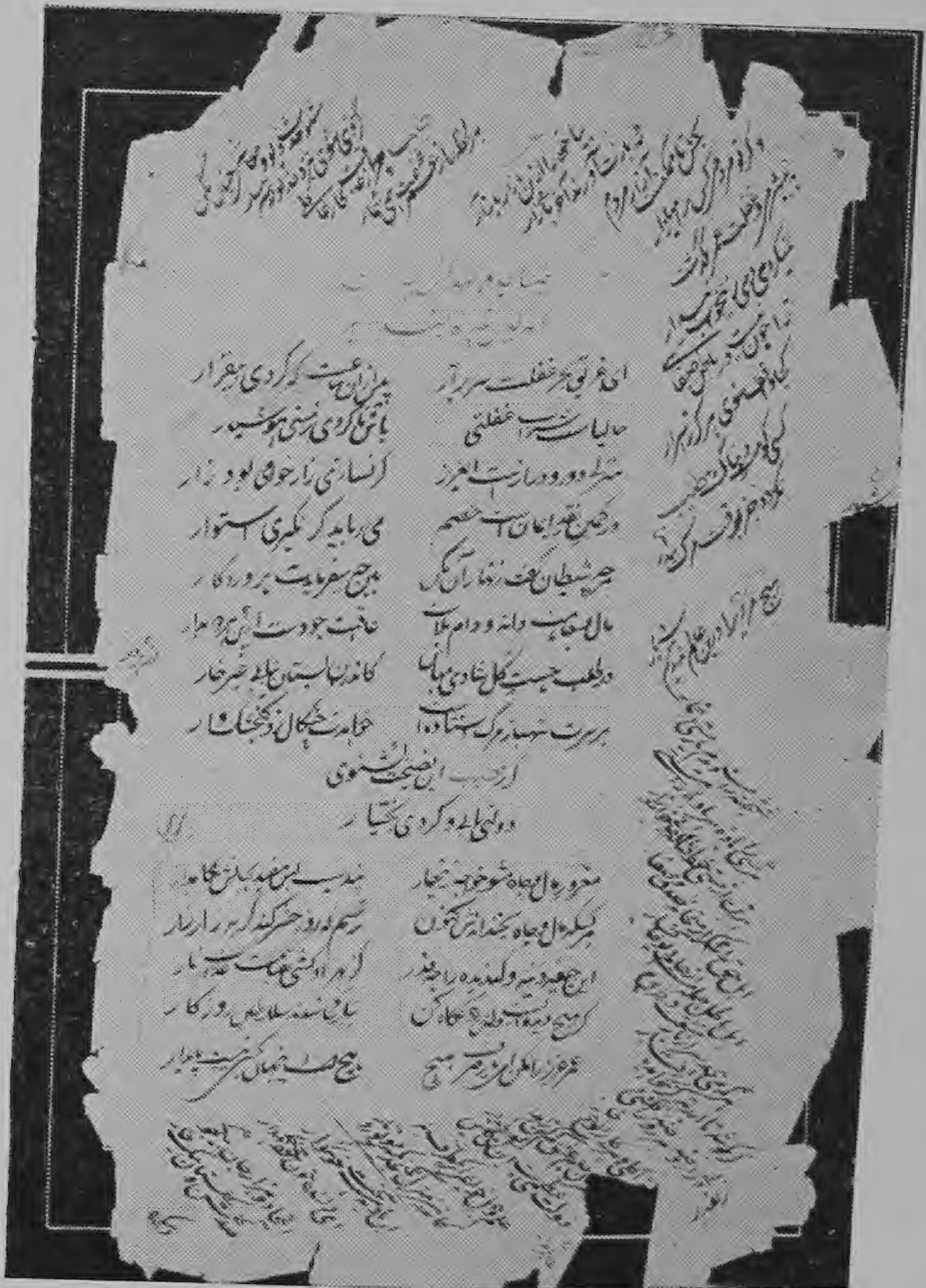
ب - تاریخ حسن جلد سوم.

پ - واقعیات کشمیر.

فزیلیات

از عرب و زعجم نیامده ایم	جز ز ملک قدم نیامده ایم
کارما کسب و روح قوت اوست	از برای شکم نیامده ایم
کی توانیم زو نهان بودن	نی ز طبل و علم نیامده ایم
از خداوند یافتیم وجود	ما بخود از عدم نیامده ایم
آنچنانیم - م کافرید الله !	ذره بیش و کم نیامده ایم

۱- يك نسخه از دیوان وی مشتمل بر ۴۵۰ ورق در کتابخانه رضادشهر رامپور موجود است.
 ۲- مصنف از پیرزاده حسن شاه مدیر کتابخانه تحقیقی کشمیر که طیب را باینجانب معرفی نمود بدینوسیله تشکر میکند.



نمونه خط ملاطیب

در قضايش رضاييم از چند فارغ از درد و غم نيامده ئيم

طيبا ما ز ملك انواريم

از سواد (ستم) نيامده ئيم

امروز چه روزيست كه ما خويش نيائيم

مستيم و خرابيم ندانيم كجـائيم !!!

اين جام چه جامست كزو جامه دريديم

اين دام چه دامست كزان دانه ربائيم

اين يار چه يارست كه هستيم زبونش

وين نار چه نارست كه زان نور و صفائيم

اين جاى چه جاىست كه زرقص و سماعيم

وين ناى چه ناىست كه زو عين فنائيم

اين خانه چه خانه است كه جانست سراسر

وين دانه چه دانه است كه زان دام جدائيم

هر دم بكف آريم درى زين بك دريا

آنروز مبادا كه از اين بحر بر آئيم

طيب توجه جاني، چه جهاني، كه ندانيم

ما نور خدائيم رخ يار نمائيم!

اندر ملكوت شهنوازيـم

پرواي وجود خود نداريم

چون باز به جيفه سر نداريم

ناگاه بود كه در بر آريـم

در ديده دشمنان چو خواريم

در گنج خرابه در چه كاريم

در عالم ملك اگر چه خواريم

سرمست صراحي الستيم

شهباز سر اوقات خصيم

غواص محيط عشق اوئيم

نزد همه دوستان عزيزيم

مفتاح بهشت در كف ماست

طیب نکند سخن به دوان

ما تخم بشوره زر نکاریم

هر که او از پی هوا گردد	دور از در گه خدا گرده
هر که پیوسته با خدا باشد	عاقبت در خدا فنا گردد
هر که یاری بجز خدا گیرد	آخر الامر زو جدا گردد
هر که بیمار او شود نفسی	دمبدم درد او دوا گردد

طیبا هر که هست بیگانه

کی تواند آشنا گردد

عاشقم فارغم ز بود و بود !	عاشقم فارغم ز رفت و رود
عاشقم فارغم ز علم و ادب	عاشقم فارغم ز عقل و خرد
عاشقم فارغم ز نفس و هوی	عاشقم فارغم ز نیک و ز بد
عاشقم فارغم ز حرص و امل	عاشقم فارغم ز غیر و ز خود
عاشقم فارغم ز گرز و چماق	عاشقم فارغم ز مشت و لگد
عاشقم فارغم ز نور خلود	عاشقم فارغم ز نار ابد

عاشقم فارغم ز شبهه طیب

عاشقم فارغم ز هر چه شود

میکنم از جفا و جور تو داد	کس بدادم نمیرسد فریاد
طاقتم طاق گشت و صبر نماند	تا کیم انتظار خواهی داد
خواهم ای یار سرفدا کردن	زیر پای تو هر چه بادا باد
بست بر جان درغم و اندوه	هر که او چشم دل بروت گشاد
آتش عشق سوخت بنیادم	بارها در جهان بسی بنیاد

هر که خواهد مرا زیار جدا یارب از بند ابتلا مرهاد

طیب افسوس آنکه بی رخ یاد
می رود آب زندگی بر باد

تا خدا بود با خدا بودیم	از خدا کی دمی جدا بودیم
جای ما نیست آسمان و زمین	عرش و کرسی نبود و ما بودیم
لامکانست منزل عشاق	کس چه داند که ما کجا بودیم
نور صدق و صفای قلب که بود	صوفی صفحه صفا بودیم
پیش از آن دم که چرخ رقص کند	در ترم طاق و تن و تنای بودیم
تا که باشیم اینچنین باشیم	هم چنین بوده ایم تا بودیم

طیبا ماسوا ندید الم
آری از خلق تا سوا بودیم

در خرقه زدم آتش عریان خراباتم	میخوارم و سرمستم میهمان خراباتم
ای شیخ مناجاتی جویای کراماتی	در بند مقاماتی من جان خراباتم
از صومعه ها جستم در میکده ها مستم	از ظلمت خود رستم نوران خراباتم
زاهد تو نکونامی زهد تو ترا دامی	من خادم خدای پیکان خراباتم
من رند خدا دانم سرخیل بدخشانم	سر تا بقدم جانم جانان خراباتم
از من نشود واقف نی زاهد و نی عابد	پیدا نشوم بر کس پنهان خراباتم
جانم چومی آشام است اندر طلب جامست	کفرم همه اسلام است ایمان خراباتم

من طیب پر زهرم اندیشه کن از قهرم
گردن مکش از امرم سلطان خراباتم

مغرور مال و جاه مشو خواجه زینهار
پند نیست بس مفید بجانش نگاهدار

هر کس که مال و جاه بخنداندش کنون

ترسم که روز حشر کند گریه زار زار

این جیفه دینه و گندیده را چقدر

کز بهر او کشی بقیامت عذاب نار

گر هیچ دیده است تو دلبر نگاه کن

بنگر کجا شدند سلاطین روزگار

عمر عزیز را مکن ای یار صرف هیچ

هیچ است اینجهان بکسی نیست پایدار

مشنو حدیث دیو و معاش چنان مکن

گر وی شوی بنزد خداوند شرمسار

طیب چرا بعاقبت کار غافلی

هر لحظه از عمر غنیمت همی شمار

ده یار مرا بیدل و جان می سازد

هجرش از قالب من روح روان می سازد

خواهم از شوق دل من نشود واقف کس

شدت درد مرا نعره زنان می سازد

محنت یار جدائی تو ای خاتم حسن

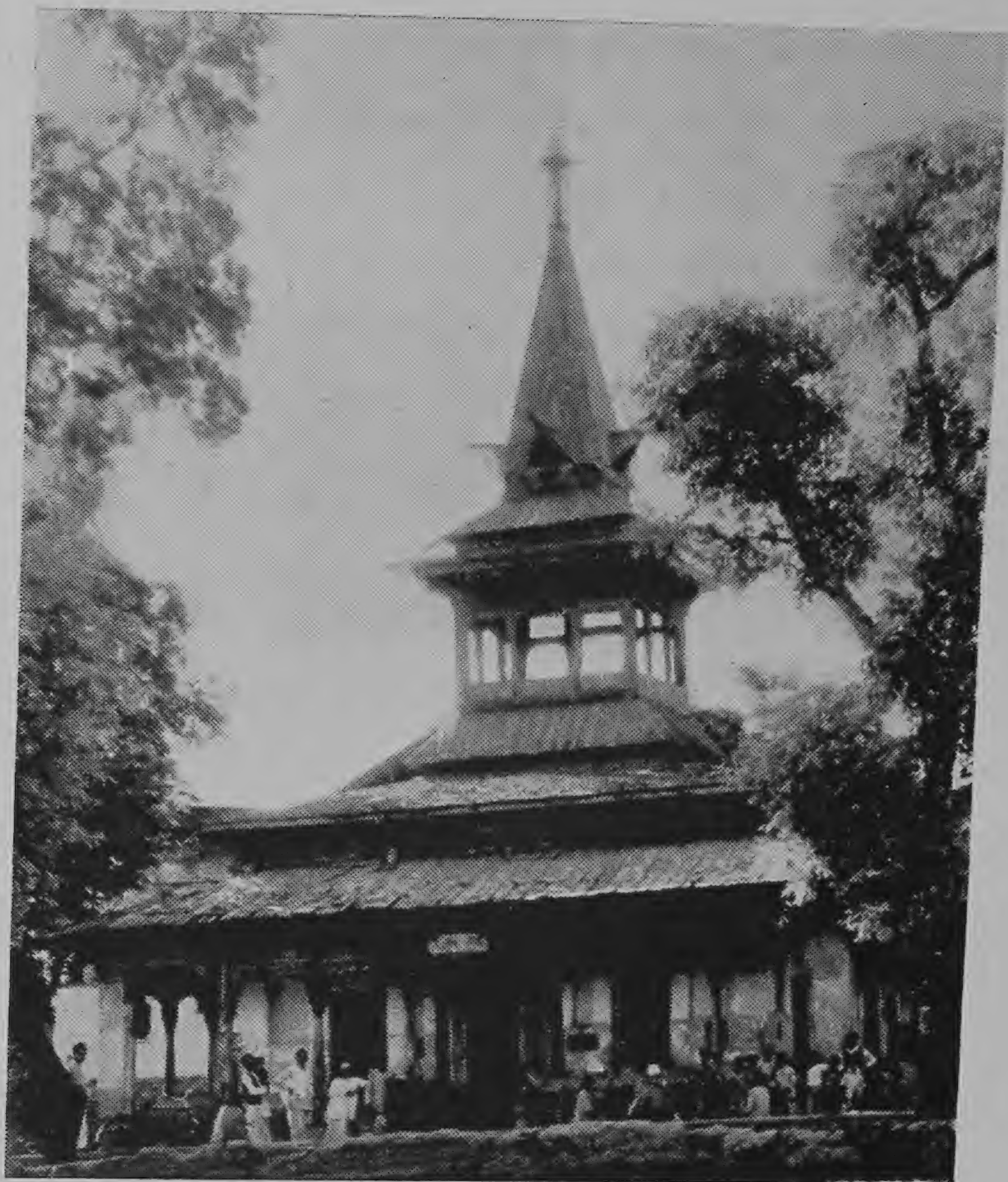
تیر قد من مسکین چو کمان می سازد

زینت نام نکو داشتم و عقل خرد

چکنم عشق مرا شین جهان می سازد

چون ز من ناله و فریاد نگرود پیدا

کو ز من این دل و جان روی نهان می سازد



آرامگاه ملاطیب واقع در شهر سرینگر ، کشمیر

از غم فرقت روى تو جوان پير شود
شادى وصل تو بس چندين پير جوان مى سازد (!)

از جفا و ستم چشم كشد طيب
كه دل غمزده اش را نگران مى سازد

ايمان بحق آورده ام از نثار را بپريده ام
درد فنا را خورده ام صاف بقا نوشيده ام
از كفر و از ايمان خود از درد و از درمان خود
از جان و از جانان خود ديرىست بر گرديده ام

بلبل من و گلزار من ساقى من و خمار من
عاشق من و ديدار من از خود عجيب ديده ام
كعبه من و بتخانه من افسون من و افسانه من
عاقل من و ديوانه من اينها از دو درديده ام؟

از بر كت دل جان شدم در جان جان پنهان شدم
يك گوهر صد كان شدم امروز بس شوريده ام
اى غافل از اسرار من تا كى كنى انكار من
چندين مجو آزار من ز آزار تو ترسيده ام

طيب فتادى چون زبان اندر دهان مردمان
نتوان رميدن زين وزان در عاشقى پيچيده ام

رباعيات

منزلگه ما سراچه قيوم است فهم بشرى ز درك ما محروم است
در صدف جانم و جان ناپيدا كس نيست كه پى بها برد معلوم است

دانم بی‌یقین که مفضل و ستاری
هر چند گناه کرده‌ام غفاری

دانیم که بی‌شبه و شریکی و نظیری
خوانیم ترا کز تو نداریم گریزی

جانست بسی خراب و چشمیست دلول
زین غم که مبادا که نیاییم وصول

در محنت و رنج و ابتلا نالیدن
باید همه عمر نامرادی دیدن

ای پادشهی که عالم‌الاسراری
تاچند مرا بدست غم می‌داری

دانیم که قادر و سمیعی و بصیری
هر چند که شرمسار در گاه توایم

یا رب ما را دلیست بسیار ملول
چشمی است پر آب و سینه پر آتش

تا کی پی شهوت و هوا گردیدن
خواهی بمراد دل شوی واصل حق

صادق

شاه صادق در قرن یازدهم هجری در کشمیر متولد شد . در کودکی روزی هنگام نماز حالت جذبه بوی دست داد که سبب تغییر مسیر زندگی گردید . مادیات را ترك کرد و به ریاضت پرداخت . مدتی در دهلی و لاهور زندگی کرد و آخر عمر را در کشمیر در تجرد و انزوا بسر برد ، و بسال ۱۱۰۰ هجری وفات یافت .

آثار منظوم وی دیوانی است مشتمل بر چند ترجیع بند، غزلیات و مثنوی . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف - خوارق السالکین احمد ابن الصبور کشمیری .

ب - واقعات کشمیر .

ج - تاریخ حسن جلد ۳ .

د - کلام صادق چاپ آکادمی هنر و فرهنگ و زبانها، کشمیر سپتامبر ۱۹۶۰ (۱) .

ترجیع بند

کونین ندیده غیر لاشی

لبهات زند چو بانگ لاحی

نی برده کسی بمنزلت پی

مستی مدام خواهم از وی

چشمی که خیال تست دروی

صد کشته چشم تو بخیزد

آواز جرس بسی شنیدند

تنگی جهان چو دل بگیرد

حقا ز کسی طلب ندارم جز رطل گران و جام پرمی
از زهد ریا کنون گذشتم
تا رفته بیای خم بیفتم

ایام فراق تو بدیدم شب های وصال تو شنیدم
سر را چو قدم نموده گشتم تا آنکه بکوی تو رسیدم
تا روی ترا نگاه کردم احوال عجیب شد پدیدم
از دست رقیب دیو سیرت کفهای دودست خود گزیدم
خورشید و مه زمانه دادم مهر رخ تو که من خریدم
از مکر زمانه باز رستم در عشق تو تا جگر دریدم
یک چند به زهد هم بسرشد دروی سرو برگ خود ندیدم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

ای سرو روان چرا تنالم قد الفی بگشته دالم
هر چند نیاز و عجز دیدی رحمی ز تو خود ندیده حالم
هر گاه بخود نگاه کردم بیرون تو نبودی از خیالم
یک چند بصومعه نشستم زانها نگشوده پر و بالم
تقوی و ریاضتی که کردم بوئی چو نیامد از وصالم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

دیدار ترا بها گرانست در تن تو بسی ز نیم جانست
چون بگل بچمن ندیده بلبل نالانست ز شوق و در فغانست
نقطه دهنّت عجب سریست اسرار خدا بی نهانست
گلشن ز فراق تست گلخن دوزخ بوصال تو جنانست

در عشق تو عزم من بر آنست
لیکن بشوق دل جوانست
کارم چو هنوز در میانست
از زهد ریا کنون گذشتم
تارفته بیای خم بیفتم

در چند بما وفا نکردی
گرچه که ز زهد پیر گشتم
خونهای جگر بسی بخوردم
از زهد ریا کنون گذشتم

در عین خزان بهار دارم
من بادگری چه کار دارم
از شاه و وزیر عار دارم
دیده بخیال چار دارم
مرغ دل خود شکار دارم
هر شب به فلک مطار دارم
درد و غم تو دو یار دارم
دردی که ندیم و یار دارم
سوراخ جگر چو عار دارم
حالا خود از آن غبار دارم

چون تو بزمانه یار دارم
خود کار مرا بخود گرفتی
زانگه که شدم گدای کویت
تا وصل نمیشود مبر
چون زلف سیاه دام داری
از کثرت آه، آه گشتم
بیکس نیم و غریب هستم
دارو چه کنم شدست درمان
تا چند بگویم از فراق
يك چند بدم بزرق و طاعات

از زهد و ریا کنون گذشتم

تارفته بیای خم بیفتم

دیدار خود از بمن نمائی
روزی که مرا ز من ربائی
بیگانه چنین به من چرائی
از در تو اگر گهی در آئی
بر بام من از یکی بر آئی
چشمم نبود به پادشائی

جانا شوم گره گشائی
صد جان بکنم نثار وافشان
عمریست بتو که آشنایم
در خانه نگنجم از مسرت
از پای بکو بزم آسمان را
گرچه که گدای کوچه گردم

در کوی تو شاهی و وزیری
در هجر ضعیف و پیر گشتم
از حد بگذشت گریه هایم
سعی و عملم بکار نامد
سالوس و دغل بسی که بودم
قلبم چو نیافت زو ردائی

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

خیزیم اگر بجست وجویت
مردم که بماه نو به بینند
آن زلف کمند تو دلم را
حاجت نبود به تیر و شمشیر
گر هر دو جهان بر شوه بدهند
گفتی تو که جمله داری اما
گرچه که بصومعه نشستی
افتیم اگر بیای و کویت
بینیم اگر به ماه رویت
آورد کشان کشان بسویت
صد فوج سر افگند زهویت
کردن ندهم نگه به هویت
از زهد ریا نرفته بویت
یکچند بده توشست و شویت

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

تا چند مرا تو دور داری
سویم نکنی گهی نگاهی
روشن که ز تو شود شب تار
من کشته و اروصل خواهان
در مهر تو خود کمال دارم
ایام به غیبتم بسی شد
با این همه حیلها که کردم
در دوری من سرور داری
در حق کسان وفور داری
گویا که جبین ز نور داری
از من تو چرا نفور داری
از عشق من ار قصور داری
باشد که شبی حضور داری
گفتی به عمل غرور داری

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

ایام شباب عهد شیب است	گر باده خورم کنون چه عیب است
جان دادم و دین و دل ربودی	در عشق منت دگر چه ریب است
راز دل من برت هویدا است	شاید که درونت علم غیب است
خواهم که ز زهد سر بر آرم	سر را که نگه کنم بجیب است
ز انجام عمل که گشت آگاه	اسرار بسی نهان و غیب است

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

آواز بر آمد از وجودم	پندار بدم دگر نبودم
شو خان جهان بسی بدیدم	يك غمزۀ شوخ تو ربودم
اوراد و دعای صبحگاهی	از بهر دلت نکرده بودم
نفعی چو نکرده هیچ سر را	هر چند بسجده گاه سودم
توبه نکنم دگر ز می هیچ	صد بار چو خویش آزمودم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

از غم که طلب کنی رهائی	در بحر وجود تو آشنائی
از جوش همی زند زبانه	آتش بجگر ازین جدائی
روشن شود از رخ تو عالم	ماها چه شود اگر بر آئی
سعی بکن و ز خود برون آی	تا چند ز تو منی و مائی
چون لطف بکرد گفت صادق	من زان توام تو خود زمائی
کاری که کنی برای ما کن	با غیر منت چرا نمائی

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

جانا بخورم به پات سو گند
عمریست به هجر مبتلایم
چون تو بجهان کسی ندیدم
دل گشت ز قید عالم آزاد
کاین زلف دراز تست دل بند
این جور و جفا بگو که تا چند
گشتیم به ملک ملک هر چند
زانکه که شدم بعشق پا بند
رحمی بکن و چنینش میسند
خوردیم و شدیم مست و خرسند
از زهد ریا کنون گزاشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

جان رفت پی تو و جان هم
فکر دو جهان که نیست مارا
کس نیک بگوید و کسی بد
چون کوی توام شدست ماوا
نام نشد بیش و نشان هم
از عهد گزاشتم و زمان هم
فی الذات چنین نیم جان هم
فردوس برین چه و چنان هم
گلزار بدیدم و خزان هم
از زهد ریا کنون گزاشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

یا آنکه ز من میپوش رویت
از بهر نظار گان بی دل
تا دریدنم رمق ز جان است
بر تربت اگر گذر کنی جان
یا جان بستان درون کویت
لشکر چه کنی بس است هویت
پا و انکشم ز جست و جویت
خیزیم چو خفتگان ز بویت
چشمی که نظر کند بسویت
شبها که سیه شدست ز هویت
در وی چون دیده دیده رویت
یا آنکه ز من میپوش رویت
از بهر نظار گان بی دل
تا دریدنم رمق ز جان است
بر تربت اگر گذر کنی جان
هرگز نکند بماه میلی
خورشید ز نور تست روشن
عمری که بدخانقاه بسر شد

از زهد ریا کنون گزاشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

ای دوست بیا که ناتوانم
از حال دلم ترا خبر نیست
روی تو اگر ببینم ای دوست
گر هجر نمیرسد به آخر
گرچه که تو عهد خود شکستی
گوئی که دگر شدى تو صادق
يك لحظه نیم برون زامرت
هر گه که زنى تو خیمه در دل
گفتی چو مرا بنوش جامی

چون پیش بدم نه آن چنانم
کی بود بتو چنین گمانم
کوی تو بود به از جنانم
با یاد وصال شادمانم
بر آنچه بدم کنون بر آنم
دیگر تو شدى و من همانم
کاری که تو گفته ای در آنم
کو نام من و کجا نشانم
تا چند چنینم و چنانم

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

راهی بخودم نمای ای دوست
در ضعف قوی و نا توانی
دانم که دهی مراد آخر
پیچانست ز رشك ناف آهو
که گاه به می گرفتمی رام

کز هجر بسی وجود چون دوست
گیری اگر گرم تو دست نیکوست
دل را که ز هر جهت بتو روست
کاین زلف دراز تو چه خوشبوست
زین پس دل من بجام یکروست

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بپای خم بیفتم

حسنّت که هزار خیل دارد
دارد سر گل هزار بلبل
آنکس که ندید رویت امروز
خورشید رخت که کس نبیند
آن را که نظر فتد به ماهت

هر کس که بدید میل دارد
تا گل به کدام میل دارد
فردا دو هزار ویل دارد
ما بین نهار ، لیل دارد
کی چشم سوی سهیل دارد

(محتاج سقائی و شبه کو
 هر کس که بدیداشک من گفت
 گویند نظارگان که حسنش
 يك چند دلم به آب پرداخت
 کو آنکه گهر بذیل دارد)
 دو چشم مگر دو سیل دارد
 حسن دو جهان طفیل دارد
 زین دل به شراب میل دارد

از زهد ریا کنون گذشتم

تا رفته بیای خم بیفتم

مثالث

جیب و جگر دریده شد دست نسوده دامن
 دامن دل بریده شد نیست خیال با من

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

مهر و وفا ندیده ام جور و جفات دیده ام
 محنت و غم کشیده ام درد و الم کشیده ام

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

رشته من بریده ای یار دگر گزیده ای
 بنده نو خریده ای عیب مرا چه دیده ای

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

مه رخ خود نموده ای صبر و دلم ربوده ای
 حرف کسی شنوده ای باب ستم گشوده ای

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

دست بتو نمیرسد موى شد دست اين جسد
در طلبت ز محنت (ار) طعنه زنند نيک و بد

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

صبر و قرار برده‌اى جان و دلم فسرده‌اى
خون جگر بخورده‌اى تن بيلا سپرده‌اى

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

شب همه شب نخفته‌ام روز نه راز گفته‌ام
از همه اش نهفته‌ام در عجب سفته‌ام

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

من ز دست تو صدم دست بدست ميزنم
موى ز سر همى کنم بار نهى بگردنم

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

خون جگر بجوش شد عقل و دلم زهوش شد
ناطقه‌ام خموش شد سامعه‌ام ز گوش شد

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

با همه راز گفته‌اى اين همه خود نهفته‌اى!!
با دگران شكفته‌اى هيچ بمن نگفته‌اى!!

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

دم نزديم يک نفس خام بماند (همه هوس)
هيچ نمانده دست رس (گاه شديم هم چو خس)

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

ز اول شب تا بروز (چیست بدل غیر سوز)

میکشی ام روز روز نیست قرارت هنوز

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

من بکجا وطن کجا روح کجا و تن کجا

سبزه کجا چمن کجا مل بکجا و من کجا

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

لحظه بلحظه دمدم آتش دل فروزنم

وزغم خویش سوزیم اینست نصیب و روزیم

دامن تست و دست من، دست منست و دامن

جویا

میرزا داراب‌فرزند ملاسامری در تاریخی نامعلوم در کشمیر متولد شد. برعکس آنچه تذکره نویسان نوشته‌اند وی یک‌یا چند بار به خارج از کشمیر سفر کرد. با امراء محلی روابطی خوب داشت و در اشعارش از این موضوع ذکر رفته است. بسال ۱۷۰۶ میلادی در کشمیر وفات یافت. آثار وی عبارت از غزلیات و رباعیات است که، بسال ۱۹۶۰ میلادی با اهتمام اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران، بنام «کلیات جویا» در تهران (۱) به چاپ رسید. جویا بعد از غنی معروفترین شاعر کشمیر بشمار می‌آید. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

الف - کلیات جویا با مقدمه پروفیسور محمد باقر استاد دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۶۰، م.

ب - نظری به جویا، چاپ لاهور، ۱۹۵۴ میلادی

پ - واقعات کشمیر

ت - ایران صغیر، چاپ تهران، ۱۳۴۵ شمسی

وصف کشمیر

سوی کشمیر باید کرد آهنگ

نخستین کوهسارش را ستایم

بیا ساقی بهار آمد بصد رنگ

بده می تا دمی از خود بر آیم

تعالی الله زهی کهسار کشمیر
 خصوصاً پیر پنچال فلکشان
 ز بس رفعت که دادش صنع ذوالمن
 چنان با تیغۀ او سرفراز است
 ز رفعت سینه اش باشد فلک سا
 بماء نو کنش از سرفرازی

که شد در سایه او آسمان پیر
 بود ماهش چراغ زیر دامن
 ز ند بر آتش خورشید دامن
 که بامریخ در شمشیر بازیست
 کواکب پنبه داغ لاله اش را
 همیشه تیغۀ او تیغ بازی

.....

مگو ای ساقی ازدشواری راه
 تعالی الله زهی گلزار کشمیر
 درین گلشن که باد آباد جاوید
 بیفشارند خاکش را چو درمشت
 ز شرم این گلستان بیشک و ریب
 گرفته در بغل خاکش صفارا
 بگوش گل بخواند با صد انداز
 ز هر بر گی درین خرم گلستان

بکشمیر آمدیم الحمد لله
 که دروی غنچه ای هم نیست دلگیر
 لطافت را مجسم میتوان دید
 چکده همچو رُک ابر آب زانگشت
 شده جنت نهان در پرده غیب
 وطن اینجا بود آب و هوا را
 همیشه غنچه شعر گلشن زار،
 توان بردن رهی بر صنع یزدان

بود از هر گلش در چشم جویا

جمال شاهد معنی هویدا

رباعیات

صائب ز سخن بهره تامی که تر است
 باشد شایسته تو نامی که تر است

توان ادا کرد بزبان تحسین

حق نمک حسن کلامی که تر است

آن کينه بحبس ديرينه فتد
عکس تو محال است در آئينه فتد

افزون ز کريمان جهان همت تو
از هيچ خري کم نبود دولت تو

وز خصمي اين طايفه شانرا چه ضرر
خاموش نميشود چراغ گوهر

در سينه تو چون گذر کينه فتد
عيب دگر اينکه ز بس پيردلى

انگار که بيش از همه شئى ثروت تو
با عالم نيش گاو اگر ميسازى

از خلق چه اندیشه به ارباب هنر
هر چند که آستين بر آن افشانند

زهد

افتخار دوره آدم حبيب ذوالجلال

سرور دنيا و عقبى شافع روز جزا

آنکه جبريل امينش ميكشيدى غاشيه

آنکه بد فرمانبرش شاهنشهى چون مرتضى (ع)

رتبه قربش تماشا کن که مقدار دو قوس

بلکه هم نزديکتر بد با جناب کبريا

از عناصر در تن آدم برآى خلق او

گشته اند اضداد با هم چار يار با صفا

کبريا بنگر که شاه اوليا خود را بفخر

گفته عبيد از عبید سرور هر دو سرا

ای ختم رسل لطف تو بس شاهد جویا

کز توبه کشيدت بسر جام ندم را

من که باشم تا توانم مدح سنج او شدن
خامه‌ام را مطلعی گردید جاری بر زبان

معجز شق القمر بنمود ز آنرو تا فتد
دشمنش را طشت رسوائی ز بام آسمان

بهر شکر اینکه سرسبزیم از احسان اوست
از سراپایم چو برگ از نخل میروید زبان

من کجا و رتبه مدحت سرائی از کجا
لرزد از وهشت چو شمع محفلم جويا زبان

.....

منم که بر سر اقبال خویشتن زده‌ام
گل اطاعت سلطان یثرب و بطحا

متاع خلق، شفیع امم، حبیب خدا
رسول خالق کونین خواجه دو سرا

شهنشی که کمر بسته در متابعتش
اما-م مفترض الطاعه شاه قلعه گشا

هزار شکر که باشد بخواب و بیداری
بدرگه تو مرا روی دل چو قبله نما

قصیده در منقبت امیر المومنین

نوبهار دردم و داغت گل سودای من
صد چو محبوب بند پی گم کرده صحرای من

چاك شد دامن صحرا از خراش ناله‌ام
من كجا و درد هجر او كجا اى واى من

خشك شد خون دررگ گل بى بهار جلوه‌ات
نو بهار من، گل من، سرو من، رعناى من

اى بهار جلوه از بس بى تو گرم ناله‌ام
شعله مىجوشد برنگ شمع از لبهاى من

در رياض آرزويت باغبانى مى كند
آه سرو آراى من، اشك چمن پيراي من

اى بهار رنگ و بو چون گل سراپا گوش شو
تا در گوشت شود اين مطلع غراى من

بسكه شد لبريز مهر مصطفى اعضاى من
همچو گلبن غرق گل گردید سرتاپاى من

اى بهارستان دين از سجده درگاه تست
هشت جنت داغدار رشك هفت اعضاى من

گرد راحت توتياى چشم اهل بينش است
نقش نعلين تو باشد ديده بيناى من

اى فدای مرقد پاك تو سرتاپاى من
ياعلى مولای من، مولای من، مولای من

مظهر كل فاتح خيبر امير المومنين (ع)
بندگى قنبرش فخر من و آبای من

فزيات

ناله پهلو شكافى چون جرس داريم ما

سینه صد چاك مانند قفس داريم ما

راز دار عشق را نبود مجال دم زدن
 عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم
 بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما
 کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما
 صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما
 عشق سرکش را بجسم زار الفت داده‌ایم

زندگانی در گرفتاریست ما را چون حباب
 از قفس گوئیم جویا تا نفس داریم ما

بهاران را از آن رو دوست میدارم که این موسم
 شباهت گونه‌ای دارد به ایام جوانیها

فرا گیرم هزاران نکته از طرز نگاه او

کسی چون من نمی‌فهمد زبان بی‌زبانیها

ازو در رقص پا کوبی ز من سر در رهش دادن

ازو افشاندن دستی و از من جان فشانیها

چنان کز زور ضعف از چهره رنگ عاشقان خیزد

بود سوی تو پروازم بیال ناتوانیها

چون داغ لاله قد نکشد سرو آه ما

پنهان در اشک هم‌چو حباب است آه ما

چون شمع بر سر مژه باشد نگاه ما

باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

تا آب تربیت نخورد از گداز دل

از دل هتاع درد بتاراج گریه رفت

از بس بشوق دیدنت از جادو آمده

برقع زرخ‌فکنده در آور حریم وصل

جویا هنرم حیرت‌او هم‌چو پیک‌گنگ

گوید خبر ز حال دل ما نگاه ما

نتوان گذشت از تو زجان میتوان گذشت

زلفش بحیرتم که چسان زان میان گذشت

رستم کسی بود که از این هفت خوان گذشت

از ضعف آنچه بی‌تو باین ناتوان گذشت

جان‌چیست عمر من که نیارم از آن گذشت

نتوان گذشت از کمر تابدار یار

مردانه پشت پای بر افلاک میزنم

گویم اگر بکوه نیارد جواب داد

جويا بطور طالب آمل غزل سراسـت
صيت سخنـوريش ز مازندران گذشت

آن ديده خنك كه شعله بار است	آسوده دلى كه بيقرار است
هر كس بر خويشتن سوار است	بر ساحت نه فلـك كند سـير
در دريائى كه بيكنار است!	فرياد كه زور عشقـم انداخت
هر موج بچشم من كنار است	در چشم من هر كنار موجـيست
هر سـوى كه بنگري بهار است	گر غنچه دل شكفته باشد
پيمانـه و دست رعشه دار است	صبر و دل بيقرار عاشق

پيراهن جسم نازك او

جويا ، زنگهـت بهار است!

بيچاره خيال خام دارد	هر كس ز تو چشم كام دارد
افشردۀ دل به جام دارد	دور از تو كسيكه باده نوش است
در كشور حسن نام دارد	امروز نـگين آب لب لعل
آرى هر صبح شام دارد!	آخر روى تو خط بر آورد

در بحر خفيف شعر رنگين

جويا مرء تمام دارد

گر اين چنين نبود آنچنان نميباشد	دلى كه نيست حزين شادمان نميباشد
بكشورى كه در او آسمان نميباشد	ز حادثات اگر خواهى ايمنى بگريز
براى بام فلـك نردبان نميباشد	باوج قرب چسان ره برى ز استدلال
كسى هميشه درين خدا كدان نميباشد	بقدر بودن دنيا بفكر دنيا باش

بهشت نقدى اگر هست در جهان جويا

بجز مصاحبت دوستان نمى باشد

از روز سیه اهل هنر شکوه ندارد
از آتش سودای تو چون کرم شب‌افروز
یا قوت صفت شمع طربخانه خویشم
هر شام چراغ خود و پروانه خویشم

حال دلم ازمن چه بپرسی که چو جویا
عمریست که یار تو و بیگانه خویشم

نماید چون حرس در راه شوق شوخ بیباکم
باهل درد حاجت نیست زاد ره‌پس از مردن
طپیدن‌های دل از رخنه‌های سینه چاکم
که از پهلوی نقد داغ گنجی در ته خاکم

ز فیض کیف افیون موشکافم در سخن جویا
خدایو ملک معنی ام چو باشد تخت تریا کم

سر و سامان عاشقیم کجاست
از کباب و شراب محرومیم
سر گرفته‌م بجاست، سامان کو
ضامن خنده هزار گلست
دل بریان و چشم گریان کو
گریه ابر نو بهاران کو

یار جویا ز لطف گفت امروز
عاشق بی دل غزالخوان کو

خود را چو زخود جدا بیابی
می ریختی و سب و شکستی
شاید که نشان ما بیابی
در کشور فقر باش جمشید
ای محتسب از خدا بیابی
کی کام تو بی طلب بر آید
تا جسام جهان نما بیابی
یعنی که بجوی تا بیابی

جویا یکبار یا علی گو
بر خیز که مدعا بیابی

مستور گشت رویش زیر نقاب نیمی
چون برگ لاله ماز اهر لخت دل زداغت
گوئی که منکشف شد از آفتاب نیمی
از لطف و قهرش امشب پیمانه دل من
خون گشته است نیمی گشته کباب نیمی
نیمی پراز شرابست پر خون ناب نیمی

جويا شب وصالش نصف دلت شده خوش

بنمود چهره اما از بس حجاب نيمى

چو خورشيدى برين تابنده باشى

اگر دل را ز دنيا كنده باشى

اگر يكدم توانى بنده باشى

مگر از خويش تا ارزنده باشى

گر از كردار خود شرمنده باشى

اگر چشمى بزير افكنده باشى

كم از مهر سليمانى نباشد

بكيش ما به از صدساله شاهيست

شكست قيمت در خود فروشيست

ترا بس سرخ روى رنگ خجلت

نجويد تا كسى جويا نباشد

اگر جوينده اى يابنده باشى

سالم

محمد اسلم هندوزاده بود که به دین اسلام درآمد . در تاریخی نامعلوم در کشمیر متولد شد و بعد از تحصیلات ابتدائی به دهلی مسافرت کرد و در آنجا به منصبداری اعظم شاه (۱۷۰۷ م) درآمد . يك سال بعد به مولد خود بازگشت و بسال ۱۷۱۷ (م) در کشمیر جان بحق سپرد . وی معاصر غنی و شاگرد شیخ محسن فانی بوده است . آثارش مشتمل بر يك دیوان (۱) و يك قصیده کوتاه بنام «جنگ فیل» است . برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به :

الف - واقعات کشمیر

ب - تاریخ حسن جلد چهارم

پ - نتایج الافکار چاپ بمبئی

(و ، ۲ آ)

مپرس از ساقی بزمی که خورشید است جام آنجا
شود کامل هلال از يك نگاه ناتمام آنجا

بهار از جلوه داری آرزو در کوی او بنشین
تجلی را گل افشان میکند موج خرام آنجا

سیه مستی بکوی می فروشان رنگها دارد
نشد موج هوا تصویر فیض صبح و شام آنجا

۱ - اینجانب فقط به دو نسخه دیوان او یعنی نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر و نسخه خطی کتابخانه رضا در شهر رامپور دسترسی داشته ام .

بيسای خم نه تنها سایه خمخانه ميرقص
ز مستی می جهدمهتاب هم از طرف بام آنجا

ببزم هر دو عالم صد قدح لبریز می بینم
دهد ساقی بدستم تا کدام اینجا کدام آنجا

مرو در صیدگاه آن پری ای بوالهوس غافل
که چون آئینه تصویر پر بشکست دام آنجا

بمسجد میروی مست شراب از بزم ما زاهد
حرامت باد میگوئی حلال اینجا حرام آنجا

(و ۲۰ ب)

قدم بردار چون پرگار در راه سبکروحي
که سالک را بمنزل میرساند نیم گام آنجا

چو افلاطون نشین در سایه خم تا شوی کامل

(و ۳۰ آ)

که کار عقل ناقص میشود سالم تمام آنجا

(و ۵۰۰ ب) (۱)

خوشم بوحشت و وارستگی شعار منست
رمید هر که ز من یار غمگسار منست

مرا بشارت عفو ای کریم در
همین بس است که کوی گناهکار منست

چو کوه بار امانت فشرده پا بدلم
که پشت طاقت افلاک خم ز بار منست

تنم گدازد و روزی بسر برد جانم
به رنگ عمر ز پهلوی خود بدار منست

بود همیشه چو عشرت فلك بكام دلم
که کار هر که کند روزگار کار منست.

چو گرد باد گرانجانیم بالاست هنوز
که بار خاطر آزرده گی غبار منست

ز خویش رفته‌ام از يك نگه بهوشم آر
که تیغ ناز تو ساقی در انتظار منست

هلاک غمزه شوخ توام که میکشدم
فدای گوشه چشمت شوم که یار منست

ز پیش راه بر آیند قیصر و جسم را
که آمد آمد آن طفل بی سواد منست

قبول نظم تو سالم ز فیض سعدی بود
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

(ص ۶۰)

مست می آئی بیا هشیار می آئی بیا
از کجا ای شعله دیدار می آئی چرا
ای گل باغ حیا گلزار می آئی بیا
مرحبا ای دولت بیدار می آئی بیا

(ص ۷۰)

چون شوی گر يك تجلی وار می آئی بیا
میگذارد ساغر سرشار می آئی بیا!
طاقت نظاره رفت از کار می آئی بیا

خوش بناز ای بوی گل رفتار می آئی بیا
(۱) امشب چراغان کرده است
ساده پرکار چین باشد عرق بر عارضت
چون سحر از ذوق میبالد بخود نظاره‌ام

همنشینم گو مشو ای برق بی پروا ز ناز
میچکد از می بیادت نشأ چون اشک از کباب
در هوایت چون شرر نبض نگاهم می‌طپد

اى تو (۱) نو نياز
چون تجلى از . . . (۲) مى آئى بيا

(ص ۱۷۰)

خراباتست بشنو شيخ پند سودمند اينجا
صدای قلقل میناست از هر سو بلند اينجا
بپای خم نشين واعظ خموش وراز مى بشنو
فلاطون را دهد ديوانه سرشار پند اينجا
چه تلخى هاست در بازار دنيا باب محتاجان
كه ميپر سندانر حنظل فروشان برخ صدا (!) اينجا
چه رو در صيد گاه عشق بنمايند بيمغزان
كه ميدزدند چون گرداب سررا از كمند اينجا
براه فكر كوه رنج باشد گاه وسواسى
رسد از سايه مورى بپای دل گزند اينجا
ببزم دوستان شد عيب بين چون عكس آينه
بسوى خویش دیدى كاش طبع خود پسند اينجا
ز انفاس تو شد اين بزم غفلت با دلت منشين
توان بودن هرزه خندى چند چند اينجا
چه ميپر سى زسوز آتشين دست طلب سالم
ز هر ريگ روان مى آيد او را سپند اينجا

(ص ۳۹)

تا دل ها چون افق شد جلوه گاه يار ما
شمع روشن كرد صبح از سايه ديواز ما
محو تمكين خيال ماست شوخيهاى فكر
ابر تصويريست موج نشأ سرشار ما

در طلسم چاه این هستی است کم اوج و حسیض

سایه دیوار ما افتاده بر دیوار ما

در طلب چون بحر پای بیخودی افشوده ایم

جاده منزل شد ز بس همواری رفتار ما

در چنین جوش بهاری توبه از می می کنیم

یک گلستان عفو میخندد بر استغفار ما

بشکفتد چندانکه رسوائی رعونت گل کند

پنبه داغ جنون شده طره بر دستار ما

کوهکن هم مرد این سودای جان سالم نبود

سنگ میرانست سنگ زور در بازارها

مد احسان مرد را سالم حصار دولتست

سایه دیوار ما دارد پیا دیوار ما

(۵۱ ، ۵۰ ب)

ای خوشا رندی که آمد مست و بی پروا گذشت

دامنی افشاند و چون صبح از سر دنیا گذشت

از حیات سحر وحدت شور کثرت جلوه کرد

قطره ام جوشی زد و آب از سر دریا گذشت

خاک مجنون جلوه ریگ روان دارد هنوز

چشم میمالد که اینک محمل از صحرا گذشت

میخورد بر هم کپوتر خانه عمرت ببین

رفت دی ، امروز شد ، خواهد چنین فردا گذشت

راه امن بیخودی را همسفر در کار نیست

میتوان این دشت چون ریگ روان تنها گذشت

(ص ۱۰۴)

با دوست بگذرد نفسى هم غنيمت است
 پروانه شو بسوز و بگو دم غنيمت است
 بسيار گو مېاش عتاب نگاهيش
 هر چند لطف اوست بما کم، غنيمت است

ما جام را بمدرسه از بزم برده ايم
 در حشر گر حلال کند جم غنيمت است
 از کوى دير سايه شيخ چنگ گذشت
 گر پرتو قدح نکند نم غنيمت است

تنها همين وجود تو اى دل عزيز نيست
 انصاف اگر دهى همه عالم غنيمت است
 شد گردباد از طپش دل نظاره ام
 آهوى جلوه گر نکند رم غنيمت است
 (ص ۱۰۵)

کردى بعکس آينه اسکندر اين خطاب
 در زير آسمان دل بيغم غنيمت است
 سالم چو برق خامه سنت ز خود چکيد
 مد خيالت ارنخورد خم غنيمت است

(ص ۱۰۸)

يا خدا عشق و با خدا عشق است	عشق را همسر و همتا عشق است
آمد آواز که تنها عشق است	کيست در خلوت وحدت گفتم
گفت خاموش که گویا عشق است	آنچه شورىست ز دل پرسيدم
ناتوان عشق و توانا عشق است	هم کشد کوه بلا هم ناله
محرم خلوت عنقا عشق است	با عدم هم غم او در جوش است

شد بنماز آینه شوخی نماز طرفه خودبین و خود آرا عشق است

سالم (۱) رحمت عام است

دین عقبی دل دنیا عشق است

ای نوبهار باغ حیا می شناسمت
گراز نظر نهفته خرامی چو فیض صبح
ساقی دگر چه رنگ فسون ریختن بجام
شاید ز حشر وعده دیدار نگذرد
آئینه تو گشتم و گفتمی همان بنماز
گفتم که جرم چیست تغافل بخنده گفت
داری هزار رنگ قبا می شناسمت (۲)
از آب و رنگ موت هوامی شناسمت
لبخندهات بلاست بلا می شناسمت
پُر بی وفا نه بخدا می شناسمت
کی می شناسیم ز کجا می شناسمت
جرمت بس است اینک که چرامی شناسمت

سالم بدیر مستی و در کعبه نیم مست

ای کهنه رند بی سرو پا می شناسمت

(۹، ۴۶ آ)

لرزه در عرش ز خاکستر پروانه افتد
بوی خونی ز غم آباد فلک می آید
از چراغان خیالم که ازل تا ابد است
صاف شد و در دعایم که اجابت گل کرد
این غباریست که انگیخته دود دلست
رنگ این کهنه بنا ریخته دود دلست
بر گهر رشته نگسیخته دود دلست
شعله زارم چو شفق بیخته دود دلست

سالم از چاشنی درد حیاتم دادند

(۹، ۴۷ آ)

همچو شمعم نفس آمیخته دود دلست

میخانه ایست دهر که غفلت شراب اوست
آسوده شد دلی که بحیرت پناه برد
طفلیست عمر شعله جواله هر نفس
اینجا بلاست لغزش پای نظارهات
دنیا خرابه ایست که عالم خراب اوست
سیماب چون بآئینه پیوست آب روست
دام فریب جلوه پا در رکاب اوست
عشق است وادی که دو عالم خراب اوست

۱- در نسخه اصلی افتاده است.

۲- سه غزل آخر از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر استنساخ شد.

اين محمل دو خوابه كه كوني خراب اوست
 عقل است شبنمى كه جنون آفتاب اوست
 اندیشه موج و حيرت سرشار آب اوست
 عمر است رشته كه نفس پيچ و تاب اوست
 آئينه مکتبى است كه حيرت كتاب اوست

زاهد قماش غفلت خود سير كن بين
 ديوانگى رساند بمعراج هوش ما
 بحريست بيخودى كه خموشى قبای اوست
 هر دم ره فناى تو کوتاه تر شود
 تقليد عشق غير چو طوطى چه مى كنى

سالم پيكار حر كه دور فلك بين
 صد صبح و شام صيده و آفتاب اوست

(و، ۲۵۴)

آذر

دیوان شاه متخلص به آذر از خانواده برهمنان کشمیر و شغلش بقالی بود. تاریخ ولادت و وفات او در دست نیست. وی در قرن دوازدهم هجری میزیسته و اولین شاعر هندوی کشمیری است که آثاری بزبان فارسی از او بجای مانده است. وی مانند اغلب معاصران خویش صوفی بود و اشعارش را ملا جویا شاعر معروف وقت اصلاح میکرد. تنها اثری که از او باقی مانده دیوانی است ناقص (۱) که با حرف «ت» شروع میشود. این دیوان را سه سال پیش کتابخانه تحقیقی سرینگر کشمیر خریداری نمود.

غزلیات

(۶۹۹ آ)

فیض هما ز بال مگس میتوان گرفت
همچون حباب هم نفس میتوان گرفت
خود را بزیر شعله چو خس میتوان گرفت
از بیضه خویش را به قفس میتوان گرفت
تعلیم از فغان جرس میتوان گرفت

دل را اگر ز راه هوس میتوان گرفت
تا کشور عدم ز غم آباد نیستی
آسوده زیر تیغ بلا می توان نشست
چون آسیا شکسته فلک باد وحشتم
در راه شوق ای دل دیوانه خوی من

آذر چو محتسب ره میخانه طی کند

تاوان شیشه را ز عس میتوان گرفت

(۷۱ ، ۹)

۱- این نسخه که در ۱۱۴۲ هجری قمری (۱۷۲۹ م) تحریر یافته و مشتمل بر ۱۲۹ ورق است.

اين كهن... (۱) گنجينه درويشان است
روز محشر شب آرينه درويشان است
آسمان خرقه پشمينه درويشان است
كه صفا با دل بى كينه درويشان است
نان داغ است كه روزينه درويشان است
جلوه گر يار در آيينه درويشان است

ساقيا لطف نما ساغر مى آذر را

كه بجان خادم ديرينه درويشان است

(و، ۷۶ آ)

آرى بنان خشك جهان ميتوان گرفت
عالم چو آفتاب توان يکزمان گرفت
هر دو جهان بچشم زدن ميتوان گرفت
در کوى مى فروش وطن ميتوان گرفت
از صلح کل بچشم زدن ميتوان گرفت
زين ره بخصم راه سخن ميتوان گرفت
در دام صد غزال چنين ميتوان گرفت
مانند روح ترك وطن ميتوان گرفت

آذر ز پند پير ميناي مى کشان

حقا كه تاروپود كفن ميتوان گرفت

(و، ۷۶ ب)

دل روشن چراغ خلوت اوست
چشم آدم طلسم حكمت اوست
گرد گنجينه سخاوت اوست

هر نفس باد تو در سينه درويشان است
غم فرداي قيامت نبود نيكان را
خرقه بر دوش بگيرند قلندر مستان
قبض... (۲) ز در خاك نشينان بطلب
سير چشمند كه سرمايه تو كل دارند
منزل حق دل بى كينه درويشان است

آينه را چويافت سکندر جهان گرفت
توفيق اگر براه قناعت شود رفيق
همچون حباب در سفر نيستى عدم
راه هوس بسوى خمى ميتوان گرفت
در يکزمان زمين و زمان را چو آفتاب
در گوش پند پير مينا گرفته ايم
اى دل اگر بطره او دست مار شد
اى شيخ ژندپوش به تجريد خود مناز

سينه گنجينه محبت اوست
جام عالم فدای قدرت اوست
بر فلك عقد گهر پروين

نخل امید عالمی سرسبز
 پشت طاقت دوتا است کرده ترا
 چون کواکب که روشنند ز مهر
 بر درش هر که سر نهد چو غبار
 در دل طفل غم نمی باشد
 رفت جم جام ده بمن ساقی
 سایه بر هر که افکند چو هما
 ذره را بر گرفتن از سر خاک
 عالمی بهره ور ز دولت اوست
 از خدا آنچه آرزو دارم

از سخاوت بهار همت اوست
 که سرش خم زبار همت اوست
 دیده روشن ز نور طینت اوست
 نه فلک نردبان رفعت اوست
 هر که دیوانه گشت راحت اوست
 هر کرا پنج روز نوبت اوست
 کیمیا پایه سعادت اوست
 شیوه آفتاب دولت اوست
 شکر بر هر زبان ز نعمت اوست
 مقصدم صحت و سلامت اوست

دوستان آذر ثنا خوان را

دیده ها در ره عنایت اوست

(۹، ۲۸۱)

پیر میخانه مهربان منست
 نگه عجز شرح راز دل است
 جلوه با داغ سیه یکی است
 آن غبارم که در ره پرواز
 آنکه رزاق عالمش خوانند
 يك نگاهی ز چشم بیمارش
 چرخ سرپوش هفت خوان منست

قبله گاه و خدایگان منست
 لب خاموش من زبان منست
 (۱)
 مشتر(ی) چرخ نردبان منست
 خادم خاص کودکان منست
 داروی حال ناتوان منست
 قرصه آفتاب نان منست

بی تو ای ماه هر شبی چون شمع

شعله در مغز استخوان منست

(و، ۸۶ آ)

باده نوشى است پارسائى نيست
 خاكسارىست خودستائى نيست
 پادشاهى كم از گدائى نيست
 دست کوتاه را رسائى نيست
 روشنائى جز آشنائى نيست
 كين چمن جاى دلگشائى نيست
 در ره فقر ميرزائى نيست
 ميل آهو به آشنائى نيست

در جنون مذهب رياءى نيست
 مهر راق و كسب صدر نشين (!)
 صاحب تاج ميستاند باج
 بخت ناساز را چه چاره كنم
 چشم پروانه روشنست از شمع
 غنچه خنديد عندليب گريست
 اى قلندر ز بوريا مگذر
 نگهش غير بيوفائى نيست

خود شناسى خدا شناسائى است

آذر و يار را جدائى نيست

(و، ۸۷ آ)

الهي گنج در ويرانه كيست
 خدايا شعله در كاشانه كيست
 گل داغ دل ديوانه كيست
 شكوه كعبه در بقعانه كيست
 خراب گوشه ميخانه كيست
 دل بي تاب من پروانه كيست
 به جنبش غمزه مستانه كيست

(و، ۸۷ ب)

شراب فتنه در پيمانه كيست
 خروش نعره مستانه كيست
 خمى در بازوى مستانه كيست

دلا آن دلستان جانانه كيست
 شنيدستم كه مهمان كسى هست
 بچشم لاله مى آيد از كوه
 گزيده آن صنم جا در دل من
 خرد امروز بي پرواى شهر است
 فروغ شمع او حسن جهان سوخت
 دو عالم را چو مژگان ها بهم زد

نگاه چشم او زد راه هوشم
 ادا فهم جواب ناله دشت
 حريف زور صنعت ما فلك نيست

جنونم در سخن زد جوش آذر

فلک را گوش بر افسانه کیست

(و، ۹۰ آ)

پیاله نوش که دردوالم نخواهد ماند

که اعتبار تو تا نیمدم نخواهد ماند

که آن نماند این نیز هم نخواهد ماند

یقین شناس که این پیش و کم نخواهد ماند

که غیر نام ز اهل کرم نخواهد ماند

که تاج و تخت و کلاه و حشم نخواهد ماند

که سر بلندی تاج و علم نخواهد ماند

بیار باده که آثار غم نخواهد ماند

ز قرب بحر بخود ای حباب شوخ مناز

مشو ز باد جوانی ملول در پیری

مبین بجانب درویش تلخ ای منعم

بدستگیری افتاده پایداری کن

نگاه کن سوی دارا و قیصر و جم و کی

ببین بجانب خورشید از سحر تا شام

(۱) . . . بدست آذر

که جام هم بکف دست جم نخواهد ماند

(و، ۹۴ ب)

سر دیوانه بی افسر نباشد

دل گم گشته گر رهبر نباشد

اگر در دست من ساغر نباشد

که در دریای خون گوهر نباشد

که در کوثر می احمر نباشد

به جامم گر می احمر نباشد

که غیر از خار در بستر نباشد

بجز داغم گلی بر سر نباشد

براه بیخودی نتوان زدن گام

چونر گس چشم نتوانم گشودن

مدار امید کام دل ز گردون

مده زاهد فریب از باغ خلدن

چراغ شام من روشن نگردد

چو بینم فرش گل باشد کسی را

وطن کن آذرا در کشور عشق

که آنجا مؤمن و کافر نباشد

(و، ۱۰۰ آ)

جوان خواهى شدن در شب اگر ديوانه خواهى شد

چو آمد وقت پيرى سا كن ميخانه خواهى شد

توانى كرد ربط آشنائى با خدا حاصل

اگر مشكل گشاى مردم بيگانه خواهى شد

عرق هاى ندامت شخص را مقبول مى سازد

اگر آب از خجالت ميشوى دردانه خواهى شد

ز قيد مذهب و ملت اگر خود را برون آرى

مريد شرب اين (۱) خواهى شد

مينديش از شكست جسم جاني گل اگر گردد

ز دست كوزه گر يا كوزه يا پيمانه خواهى شد

اگر آن آتشين خو شمع گل اندام را بينى

سمندر ميشوى يا بلبل و پروانه خواهى شد

درين آتش اگر افتي چون سمندر زنده ميمانى

مترس آذر اگر عاشق شوى مردانه خواهى شد

(و، ۱۳۳ آ)

هر گاه كه جام باده كشيدم جوان شدم

هم سر بلبل چمن زعفران شدم

شكر خدا كه پير چو گشتم جوان شدم

از بسكه غم زياد غمش چون كمان شدم

گوئى كه شمع انجمن آسمان شدم

در آبروى خويش چو گوهر نهان شدم

پيرانه سر مجاور دير مغان شدم

ديوانه تر ز جلوه وصل جوان شدم

مويم سفيد گشت و جنونم كمال يافت

شايد كه سرو قامت او را بير كشم

در آمو داغ و گريه مر اسوخت روزگار

هستم ز بسكه در عرق انفعال غرق

جا بردلم ز خصمی افلاک چون شود
این نه کمان خدنگ بلا زایشان شدم

(و، ۱۴۱ آ)

اثر بخت تیره را چه کنم	چاره این سینه بلا چه کنم
چاک گلزار بخیه نتوان دوخت	دل صد پاره را دوا چه کنم
شعله باد چو شمع از اهم	گله زان یار بیوفا چه کنم
شرح حال ملالت انگیز است	با تو اظهار ماجرا چه کنم
ای که قصد جفای من داری	نکنم گر ترا دعا چه کنم!

بند بر من چو دامن آذر

دل من برد دلار با چه کنم

(و، ۱۴۵ آ)

جانب میخانه چون از خانه بیرون آمدم
رفته ام با عاقل و همراه مجنون آمدم

از گلستان عدم با باغ هستی رفته ام
نیکدل چون غنچه و چون لاله بر خون آمدم

پای سعیم قطره گرچه بر گردون رسید
لیک چون در بر زمین از بخت واژگون (۱) آمدم

سر نهادم بر در صهبا فروش خم نشین
بهر رفع غم به دکان فلاطون آمدم

رفته ام از هیچ مسجد با هزار آزر دگی

آذر از پیر مغان خرسند و ممنون آمدم

(و، ۱۵۳ آ)

بکنج کعبه وحدت رسيدن آرزو دارم
که حسن چهره آن طفل ديدن آرزو دارم
چو بسمل درپي قاتل دويدن آرزو دارم
که دردام وقفس چندی طپيدن آرزو دارم

بده ساقى قدح کز خود رهيدن آرزو دارم
کنم با کودکان هنگامه از شور جنون برپا
بزير تيغ تيز مى طيم کز لذت زخمش
شکستم بيضه واز آشيان در قصد پروازم

سخن سر کن بوصف لعل آن گل پيرهن آذر

سخنها از لب جانان شنيدن آرزو دارم

(و، ۱۶۳ آ)

ميگزم دل که کبابي نبود بهتر ازين
رو درين چشمه که آبي نبود بهتر ازين
باش عريان که بقائي نبود بهتر ازين
که درين غمکده خوابي نبود بهتر ازين
بخورد ني که شبابي نبود بهتر ازين

ميخورم خون که شرابي نبود بهتر ازين
خوي خجلت ورق جرم ترا خواهد خواست
سوي خورشيد رخت کس نتواند ديدن
چشم بادام چو پوشيد ز عالم گفتم :
اي جوان عشق جنون موسم پيري مگذار

بي نگاهش نرسد نشأ ديوانگيم

آذرا باده نابي نبود بهتر ازين

(و، ۱۶۹ آ)

صلح کسان ورزيده تو، از عالمي رنجيده من

در رنگ گل خنديده تو، بلبل صفت ناليده من!

مانند ماه انجمن ، بر صورت شمع لگن

هر شامگه باليده تو، شب تا سحر کاهيده من!

اي غنچه گل پيرهن ، تو پرده پوشيده بتن

چون نر گس صحن چمن، ديده براهت چيده من

افغان که چون من بسملي، دارم جفا جو قاتلي

دامن زمن پر چيده او، بر گرداو گرديده من!

تو نازبالش زیر سر، من غرقه در خون جگر

باهدعی شب تاسحر، خوابیده تو شوریده من!

زلف از کهر انداخته، حالم پریشان ساخته

موی سرش ژولیده او، بر خویشتن پیچیده من!

دارم شکایتها بجا، زان یار دشمن آشنا

بادیگران جوشیده او، باهر یکی جنگیده من!

تا باده احمر زده، مینا مرا بر سر زده

هر جا که او ساغر زده خوناب دل نوشیده من

ای تند خوی بی وفا زینسان که میدارد روا

از من نگه دزدیده او، چشم از رخسار پوشیده من

مانند آذر در جهان، گریانم و در خون طپان

باغیر من جوشیده او، در خون دل جوشیده من

بلبل

ملا محمد اشرف در دهکده‌ئی بنام دیر (۱) بسال ۱۶۸۲ میلادی پابعرضه وجود گذاشت و در سال ۱۷۵۵ میلادی در همان قریه بدرود حیات گفت و در گورستان خانوادگی خود مدفون است شاگردی تنبل اما شعر دوست بود و خمسۀ در تقلید نظامی سرود که از آن فقط يك مثنوی بنام « رضانامه » (۲) بمارسیده است .

بلبل اولین شاعر پارسی‌گوی کشمیری است که داستان کربلا و شهادت امام حسین و امام حسن را بنظم سروده است و ازین لحاظ بیش از سایرین مورد توجه است . مثنویهای دیگر او چنانکه از « رضانامه » استنباط میشود عبارت‌اند :

الف - ارزن و پیه مال (۳)

ب - هشت اسرار .

پ - مهر و ماه .

ت - هشت تمهید .

۱- در بخش یلوام واقع در کشمیر

۲- اکنون این مثنوی را کتابخانه تحقیقی کشمیر، سرینگر، اکتیاع و حفظ کرده است .

۳- داستانی است محلی و تاکنون شاعری آنرا بفارسی برگردانده است .

مناجات

نوازش گرا منعم قادر

(و، ۲ ب)

غریب آشنا حاضرا ناظرا

(و، ۳ آ)

حکیم (که) پیش تو علت شناس

سرناخت نبض دان قیاس

شکسته دلم مومیای فریست

بچشم ترم روشنائی فریست

اگر چه دوتا شد ز بار گناه

سروپشت و گردن زبان عذر خواه

ولیکن ز فضل تو دارم رجا

قبولم دعا کن که مانم بجا

چو هستم من از جمله بیکستان

ز لطف عمیمت بفیض رسان

اگر چه نیاید ز من بندگی

که سازم بدان فخر و فرخندگی

بأنعام عام تو خو کرده ام

بنان و بخوان تو رو کرده ام

تو دادی بمن قوت و دستگاه

سرو ثروت و چشم و گوش و نگاه

هوا و هوس حرص و طول امل

بچشم زده خاک باد سبل

رهم پیاوه شد رهنمائی بکن

قوی شد عدو آشنائی بکن

ندارم بغیر از تو فریاد رس

رهائی بده از هوا و هوس

بکار هوا سخت درمانده ام

که کشنی بخشکی چرا رانده ام

دریغا که عمرم بغفلت گذشت

بعصیان و سهو و مذلت گذشت

خدایا گناهان من در گذار

که هستم بر احسانت امیدوار

تو آمرز گاری و من پر گناه

نگهدار یارب مرا در پناه

تو گفتی که تا روح باشد بمن

نظر در دو دیده زبان در دهن

(و، ۳ ب)

به افلاك انجم بخاك آدمی

ز باران بود باغ را خرمی

ز مشرق بر آید مه و آفتاب

در توبه باز است حسن مآب

کنون آب باران بریزد ز ابر
 بنام بر آن وعده دلفریب
 خدایا مرا توبه گردان نصیب
 برنج آمدم از غم نفس شوم
 ازین نفس اماره بیچاره ام
 شب تیره و راه باریک و تنگ
 فرو مانده ام راه رفتار کو
 ز پشتم فرود آر بار گناه
 رهی کان بسوی تو باشد فراز
 خدایا بسی بیکس و مفلسم
 هوا و هوس خرمم سوخته
 سعادت بود توشه راه من
 بایمان برون بر ازین رهگذار
 در آندم که جان آید از تن برون

پس آنکه برندم بخاک مزار
 ته خاک سازند بنگاه من
 همه دشمنانند خویش و تبار
 در آن تنگی و تیرگی بخش نور
 بدرگاه تو اشرف روسیاه
 گناهش پیامرز و دستش بگیر
 بیا بلبلا کل ز ابر بهار
 ز داغ ملالت دل لاله رست

هنوز آدمی را بود شکر و صبر
 که توبه قبولست کارم بریب
 که از توبه کارم شود مستجیب
 که او میکند هر زمانم هجوم
 بکن چاره من که ناچاره ام
 گرانبار و دلریش از پای لنگ
 ره راست بخشا که هست آرزو
 بده قوت پا که پویم بر راه
 از آن ره بسوی خودم ده طراز
 چنان دستگیرم که جائی رسم
 جوی از عبادت نیند و خسته
 چراغم بکن مشعل راه من
 که یابم خلاصی ز سوزنده نار
 فرو ریزم از دیده ها جوی خون
 (و ۴ آ)

ز خویش وز بیگانگان صدهزار
 بماند بمن حسرت و آه من
 در آندم نیاید مرا کس بکار
 که تا گردم از ساکنان حضور
 بیکبارگی آمده عذر خواه
 عیوبش بپوشان و عذرش پذیر
 شگفته است خرم چو روی نگار
 بپاکان گلشن مقابل نشست

در بیان وفات حضرت امام حسن رضی الله عنه بسبب زهر

(و، ۵۷ آ)

که یعنی بهاری و رنگی نماند
محبت نماند و مؤدت گذشت
صفائی بدوران و انجم نماند
بعزم مدینه سر افراخته
(و، ۵۷ ب)

درون چون عقیق و برون کهر با
بعارض چو درد و بتن چون سمن
شدی سوسن از رنگ رویش خجل
که از دود آن داغ شد بیدماغ
سر آورد بر آستان کرم
شکایت بر آن تربت پاک کرد
شکسته دلانرا توئی مومیا
ز ظلم خسانم صبوری نماند
دوائی عیان و نهانم دهی
بمسکون خود رفت باجد و کد
همی بود در رنج و کلفت زبون
بیالین سر آورده بی خویشتن
که غیری در آنجا نمیبرد راه
دگر چند اولاد با زیب و زین
همی سوخت از تاب و تب ورنیاز
نظر بسته از غیر اعضا بجوش

دریغا که در لعل سنگی نماند
دریغا (ز) گیتی هروت گذشت
حیا در سر و چشم مردم نماند
چو شهزاده از زخم پرداخته

چو دولت روان شد بدولت سرا
اگر چه برخ بود لعل یمن
ولیکن بصفرا و کرمی دل
درویش بزهرای چون لاله داغ
در آمد چو خود در حریم حرم
پس از گریه و عجز و زاری و درد
X — که ای جد من سرور ابنیا
مرا بیش ازین تاب دوری نماند
کنون آمدم تا امانم دهی
بگفت این و از روضه پاک جد
هم از درد پا هم ز سوز درون
نه رفتار پای و نه تاب سخن
بدهلیزه ساخت آرامگاه
مگر قاسم و مادرش هم حسین
حسن همچو شمعی بسوز و گداز
دل با خدا و زبان خموش

غذايش بجز آب و شربت نبود

بحلوا و نان آش رغبت نبود
(و، ۵۸، آ)

چنان از همه خوردنى بسته لب
بگوشك نمودى نشيب و فراز
همى كرد از درد و فریاد و آه
ز اسمای مكاره رنجیده بود
بمردان فرستاد السوينه
دوائى چنان بايد ارسال كرد
فرستاد الماس مردان جهود
دگر قيمتى رسته عقد گهر
چو آن سوده در پيش اسما رسيد
همى ماند در فرصت و انتظار
حسن بود بر منظرى گوشه گیر
شبى كان زشب همچو ديچور بود
بده بيست و نهم ز ماه صفر
در آن نيمشب جعده بيدار بود
قدم برد بر پايه نردبان
بدل گفت اگر كس ببيند مرا
من از شوق او بس بتنگ آمدم

كه جز آب خوردن نبودش شعب
گهى دست کوتاه و گه پا دراز
كه از دود آهش زمين شد سياه
كه اطوار او ناپسندۀ بود
كه مدهوشم از مار افسوينه
كه خواهم به بیمار پامال كرد
كه از والى شام آورده بود
كه از دیدنش شوق شد تيزتر
جهانرا ته دامن خویش دید
كه اين سوده الماس آيد بكار
نبوده بجز شربتى توشه گیر
بظلمت پریشان و بی نور بود
چو قبر منافق بسی تیره تر
بهمراه خود برد الماس زود
بآهستگی همچو سایه روان
بگويم ز عشق حسن ما جرا
بدیدار او بیدرنگ آمدم
(و، ۵۸، ب)

كه بى دیدنش دل بجوش آمده
كنم ساقط از خویشتن بار خود
بتقریب آن شد بمنظر درون

كنون از جمالش بهوش آمدم
بسودا كنم گرم بازار خود
به بینم پرا كندگى سرنگون

چو آن خانه از شمع پر نور بود
 همه آل و اطفال و برنا و پیر
 حسن چشم پوشیده و بیقرار
 بزیر لحافه چو گل خفته بود
 به بالین او دید قرابه ای
 دهانش بکرباس تو بسته بود
 شد اسما و آن زهر الماس سود
 بکرباس چون آرد شد پیخته
 همان رشته و مهر بر جا بماند
 کس از آمد و رفتن آگه نشد
 به آهستگی خفت بر خای خویش
 فرو خفت آن مرده دل گشتنی
 حسن آن دم از خواب بیدار شد
 در آن نیم شب آل و اقربان و قوم

بگفتا که در خواب دیدم چنین
 همان هر سه تن بر سر و روی من
 بگفتند کای نور چشمان ما
 ترا محنت و درد بسیار شد
 کنون رستی از شر بد طینتان
 مخور غم که از رنج یابی نجات
 پس آنکه حسین نیز در بر گرفت

بسی روشنی تیرگی دور بود
 که بودند در خواب آرام گیر
 چو نرگس در آزار چون لاله زار
 بسوزش که چون موی آشفته بود
 که از شربت ناب پر آبسه
 بر آن رشته مهر پیوسته بود
 بکرباس مالید تا شد فرود
 در آب اندرون زهر شد ریخته
 شتابان و آهسته بیرون براند
 قدمهاش فرسوده از ره نشد
 تنحنج همی کرد مانند پیش
 چو شمع سحر گه در آغشتنی
 برادر حسین را طلبگار شد
 طلب کرد و انگیخت از خواب و نوم
 (و ، ۵۹ آ)

پدر مادرم سیدالم-رسلین
 بدیدن بر طاق ابروی من
 سحر گه چو خورشید بر ما بیا
 همه کار سهل تو دشوار شد
 بیا سوی رضوان بصدور جنان
 که باشد بظلمات آب حیات
 سرش را ببوسید اندر شگفت

بياموختش آنچه در سينه داشت
 ز اسرار قرآن و علم پدر
 حسين گفت كاي از همه يادگار
 تو چون بگذرى من شوم بى كمر
 شوم بى تو آواره و درد مند
 درين گفته گوجمله گريان شدند
 طلب كرد قرايه اى بسته سر
 بديدند آن مهر موج بود بود
 دمي چند از آن آب در كار شد
 خراشيدش از حلق و كام و دهان

درونش به پيچيد گى شكـم
 بزد آه بر خـاك شد سرنگون
 به سرسام دوران بخاريد سر
 شدش لعل ياقوت چون كهر با
 گل سرخ گلزار شد جعفرى
 شدش نسترن چون بنفشه كبود
 حسين چون بديد اينچنين رنگ زرد
 كه قول پيـمـبر نباشد دروغ
 كه در روز معراج بر آسمان
 خير داد از قصر زرین سرشت
 كه ديوار فيروزه زنگار گون
 ز رضوان پيرسيد خير البشر

كه دل بادلش همچو آئينه داشت
 ز راز جد و فاطمه سر بسر
 بتقوى و تسليم آموزگار
 كه بودى تو بر من بجای پدر
 پريشان و دلخسته و مستمند
 ز سوز درون سينه بريان شدند
 كه خشكى لب داشت سوز جگر
 دهانش بگرياس مسدود بود
 كزان دم دهش در گلو خار شد
 نگنجيد اندر دهانش زبـان
 (و، ۵۹ ب)

شد از حلق تا ناف معده بهم
 ترا ديد از خلق افشای خون
 يكي دست بر سريكي بر جگر
 عقيقش زمرد شد آهن ربا
 چو افسرده پژمرده و طبقرى
 گل ارغوان زعفرانى نمود
 بزد ناله و درد و فرياد كرد
 كه گفتار او روشنست از فروغ
 يقين گشت بيشك ز وهم و گمان
 كه بهر حسن ديدم اندر بهشت
 زمرد نما لاجوردى ستون
 كه ملك كدام است اين قصر زر

بگفتش که این قصر بهر حسن
بدانم کنون کین سخن راست است
حسن چون شنید این سخن از حسین
مرا نیز این آرزویت رواست
ولیکن همه اهل و طفلان من

چو از تن مرا میرود جان بدر
سپردم ترا و ترا با خدا
ترا دختری هست پرده نشین
به هنگام فرصت مواسا کنی
طلب کرد قاسم باو گفت راز
همی باش بر عهد خود استوار
تتابی سر از رای و فرمان او
حسین بار دیگر بپرسید ازو
که با او به پر خاش بندم کمر
بگفتا که غماز بودن خطاست
جدم مصطفی مادرم فاطمه
سخن چین نبودند غماز هم
حیات جهان نیست جز پنجروز
خدائی که جبار و هم واحد است
ز ظالم تواند گرفت انتقام
درین گفتگو خون چکید از دهن
نهادند در پیش او طشت زر

که وقت شهادت شود زرد تن
امید از حیات تو برخاست است
بگفتش که ای جان جان نورعین
حیات جهان جاودانی کجاست
نگهدار در سایه خویشتن
(و ، ۶۰ آ)

تو باشی مرا ایشان بجای پدر
خدا بر تو بگشاد راه خدا
بقا اسم بکن ناهزد نازنین
دو گوهر بیک سلك یکجا کنی
که ای نور دودیده گردن فراز
ترا هست عم تو آموزگار
بکن خدمت او که باشی نکو
که داده ترا زهر با من بگو
بپاداش اعمال یابد ثمر
که غمازی از مردمان کی رواست
علی حمزه و جعفر و آن همه
مرا نیز بر غمزه نبود قدم
نباشد تمنای عمرم هنوز
به اسرار و راز نهان شهادت
مرا و راست بر عدل او انتظام
چو مرجان رخشان ز لعل یمن
همی ریخت در طشت خون جگر

ز الماس سوده جگر پاره شد

شمر دند هفتاد پاره جگر

داش خون شده معده بگسيخته

شده آن طبق بسته با خون دل

شده درد دندان وى لعل رنگ

در اثنای خون ريختن سرد شد

نفس در گلویش فرو بست راه

در اثنای دیده برهم نهاد

پريد از قفس شاه باز نفس

تن نازنينش بځاك بقيع

روایت چنین شد بکنز العباد

چنان شور شد درمدينه پديد

زمین کرد لرزه هوا شد کبود

چو تابوت شهزاده برداشتند

حسن بود شهزاده جان جان

به پيرامن نعلش گريان شدند

قيامت در آن لحظه شد آشکار

بلرزيد دريا و کهسار و دشت

خبر گشت شايع ببازار و کوى

شد آنروز چون روز محشر دراز

روان گشت از دیده ها جوى خون

پس آن خون چون لعل فواره شد

(و ، ۶۰ ب)

بيفتاد با خون در آن طشت زر

جگر پاره ها در طبق ريخته

همان خون دل ميشدش جان گسل

عجب بين كه زان خون شده لعل سنك

گل لعل نستريـن او زرد شد

شده نر گس مست او بى نگاه

بجان آفرين جان شيرين بداد

بيك پر زدن گشت فردوس رس

نمودند مدفون بجای رفيع

كه شهزاده چون جان بجانان بداد

كه فریاد و گريه بگردون رسيد

تو گفتى كه خورشيد پيدانمود

جهان را همه مرده پنداشتند

چون جان ميرو دتن شود ناتوان

بسوز درون سينه بريان شدند

كه بود از پيـمـبر حسن ياد گار

ز غوغای مردم جهان تنگ گشت

خلايق فتادند گريان بروى

(و ، ۶۱ آ)

بفریاد و زاری و سوز و گداز

بيفتاد بر ځاك و خون سرنگون

چو از کار تکفین پرداختند

هزار آفرین باد بر جان او

بود اشرف داعی خاکسار

خدایا بعزم امام حسن

بیا بلبل دفتر گل بشوی

از آن آب تر ساز تاج حسن

بخاک اندرون منزلش ساختند

ز حق نور بر مشهد پاک او

بامداد و اکرامش امیدوار

شفاعت بکن قسمت جان من

ز آب دو دیده بکن آبروی

طراوت طلب از ایـاغ حسن

توفیق

نام او لاله جو (۱) بود و بقول تذکره نویسان بسال ۱۶۹۶ میلادی در شهر سرینگر متولد شد و بسال ۱۷۸۵ میلادی درس ۸۹ سالگی در کشمیر وفات یافت. اشعارش نخست توسط ملا ساطع و بعداً بسوسيله مشتاق (۲) اصلاح میشد. و در دوران راجه سوکجه جیون مل (۳) بمقام ملك الشعرائی رسید .

صرف نظراز مثنوی احوال ملك کشمیر که قریب به ۲۰۰۰ بیت است آثار منظوم وی عبارت است از بحر طویل ، متفرقات ، سراپای ، قصیده شبیه ، غزلیات و رباعیات که نسخه از این در کتابخانه تحقیقی کشمیر سرینگر موجود است .

برای مزید اطلاع رجوع شود به :

الف - تاریخ بیربل کاچرو .

ب - تاریخ حسن ، تاریخ اعظمی .

۱- جواز کلمه جی سانسکریت گرفته شده که بجای آقا و بعد از نام شخص بکار میرود.
۳- سوکیه جیون مل از ۱۷۵۴ تا ۱۷۶۲ میلادی بر کشمیر حکمرانی میکرد . وی هفت تن شاعر را بساختن تاریخ منظوم کشمیر مقرر کرد و توفیق ریاست ایشان را بعهده داشته است .
افسوس که بعلمت قتل حکمران این اثر که گفته میشود قسمت زیادی از آن سروده شده بود روی کاغذ نیامد تا محفوظ بماند .

۲- ساطع و مشتاق دو نفر شاعر کشمیری بودند . متأسفانه یاد داشتهای که نگارنده از آنها کرده بود گم شده .

غزلیات (۱)

نه آسان گشته از آتش ز... (۲) شمع محفلها

نفس را شعله سامان کرده اند از سوزش دلها

در آغوش صدف این نکته گوید قطره اینسان

که چون تسلیم کشتی در دل دریاست ساحلها

گره زانسانکه آب و گل نگار دانه نگشاید

بود موقوف قید چشم جانرا حل مشکها

نه کفر و دین ویرا سر گشته دیر و حرم دارد

که من آرام را گم کردم و جویم بمنزلها

نی مطرب نی استاد مینا ساز را ماند

که از فیض نفس پر ساز دو حال ز خود دلها

(و، ۱ ب)

نقد آرام گرفتند و حبابم دادند

خوب شد چون قلم از بند نجاتم دادند

ناله بار عیشهای بتانم دادند

من همان روز که تشریف حیاتم دادند

نیست غم خامه شیرین حرکاتم دادند

(و، ۴۹ ب)

خورد اینجا دل ما آب و فرو کش کردیم

خاک دیگر ز خود ایجاد چو آتش کردیم

نام آن از دل خوش نان مشوش کردیم

تا بر آن چهره تماشا (منقش) کردیم

دوش بر عشق چون سیماب بر اتم دادند

اگر افلاك ز پرند پریدند مرا

برده ام نخل صفت بفراز آب نشیب

گل رسوای عشق تو بیخود مالیدم

کردند امروز مرا شاخ نباتی توفیق

از جهان خاک خرابات خوخم خوش کردیم

جگر تاب و تب ما دل این خاک نداشت

مالی از کشت به تشویش میسر در فقر

شد عیان هم گلرخسار زری میدارد

۱ - از نسخه خطی دیوان توفیق در کتابخانه تحقیقی کشمیر سرینگو اخذ شد.

۲ - در نسخه اصلی کلمه حذف شده.

کاش این عاریتی بار ستانند ز ما
بستگی حاصل از اسباب مفرش کردیم
مزدمان کشتن ما بود ازو آخر کار
نان هر کس بجهان پخته چو آتش کردیم
غش او طالع ما گشته و گر نه توفیق
همه در جام چو مه باده منعش کردیم

(و، ۷۰ ب)

نه بازار کان نه شه نه مال دارم
یکى از عاشق جانشپارم
بود گر در بساطم مالی ای جان
همین عشق است آنهم از تو دارم
صبا گردی که از کوی تو آرد
به از صد گنج باد آور شمارم
درین دشت آن غریب بیکسم من
که کس جز آسمان بر سر ندارم
نه زان سان خاستم در جستجویت
که گردم خاک و بنشیند غبارم
بتصدیع کسی راضی نبـودم
شکستند از چه مانند خمارم
چنان سودای زلفت هوش برد (!)
که پنداری که شخص سایه دارم

(و، ۷۷ آ)

مثنوی احوال ملک کشمیر (۱)
چنین کرد استاد رنگین سخن
گل رفته را بار زیب چمن
که چون گشته کشمیر بار دگر
بفرمان یوسف شه نامـور
دل مردم شهر و ده کرد شاد
بجود و به بخشش بعدل و بداد
رسوم ستمهای شاهـان پیش
بهم برزدن ساخت آئین خویش
ز پس عدل را کارازو شد سترک
شبان کاسک (!) میگرفت ز گرگ
به اخلاق نیکو به نیکو روش
بتدبیر احسان بداد و دهش
چو آورد دلهای مردم بدشت
بجـمعیت دل بعشرت بهشت

۱- از نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر اخذ شده.

بدانگونه روز و شبش کار بود
که شد پیش هر شهری و هردهی

بیای و بنوش ، بساز و سرود
مثل در جهان عیش یوسف شهبی
(و ، ۵ آ)

نبودی بغیر از شراب آب او
یکی روز از روزهای بهار
هوا روحبخش و صبا جانفزا
عروسان بستان گشاده نقاب
بتکلیف گل ز اقتضای سمن
بطرف لب جوی در صحن باغ
چه بزمی که رنگین تر از باغ بود
می و شاهد و مطرب و چنگ و رود
ز هر سو بمی داده ساقی صلا
بگردش در آورده در پای سرو
بر آواز مرغان شیرین سخن

بجز نغمه افسانه خواب او
که صبحش زدی خنده بر روی یار
چمن دلکش و دشت خاطر زدا
بر یحان مشکین در افکنده ناب
پی سیر آب و هوای چمن
بر آراست بزمی ز جام و ایـ باغ
چه باغی که فردوس از آن داغ بود
مهیها بد آنسا که دلخواه بود
ز هر گوشه مطرب کشیده نوا
می لاله گون تر ز خون تازرو (!)
کهن پیر زال فلک چرخ زن
(و ، ۵ ب)

بهر گوشه ترك خطائی نهاد
مهی آتشین چهره ساغر بکف
بتان مست در ساغر آویخته
قدح کرده بر خون غم سرخ چشم
زده بانگ برهوش مینای می
قرار خرد داده می پر فرار
صراحی بخود تا چه سنجیده بود
چو پر از می آتشین شد ایـ باغ

فکنده بچین زلف رنگی نژاد
بتی عنبرین طره مجمر بکف
قدح رفته از دست می ریخته
چو ترکان بیرحم هنگام خشم
که در بزم جای تو با جای می
که گرم بکارم ترا نیست کار
که خون گریه در خنده پیچیده بود
عیان کرد مضمون چشم چراغ

نى آواز داده كه عيش جهان
همى گفت چنگ از نوای حزين
قمر طلعتان صف زده بر كنار
ز رقص روان سهى قـامتـان

شراب عقیقى و تابك سرود
ز جان حریفان ربوده قرار
حریفان همه مست عشرت شده
بدینگونه بزم طرب گرم بود
كه ناگه در آنوقت عیش و سرور
زمین را ببوسید و شه را ستود
كه آمد فرستاده با چشم
بود میرزا طاهرش نام و هست
بیوشانه خواهد ز اهل عمل
بفرمود تا مردم راهدار
بجویند هر جا رضای دلش
بیارند با عزت و احترام

پس آنگاه خود او پی بندوبست
بیا ساقى اى خضر راه صفا
كه روشن از آن دیده دل كنم

.....

گذارنده نامه راستان

بود يكدو دم، دم غنیمت بدان
شدم پير و بزمى ندیدم چنین
چو دور قمر رصشان فتنه بار
برقص آمده در بدنهای روان
(و، ۶آ)

لب لعل ساقى و آواز رود
ز دست ندیمان برون برده كار
ندیمان همه گرم صحبت شده
ز راه روز رنگ و رساز و سرود
خبر آوری آمد از هیرپور
بخدام درگاه ظاهر نمود
ز درگاه اكبر شه (۱) جم خدم
بنام آوران جهان چیره دست
بشرط اجازت عبور از كتل
پذیره شوند و پندش گذار
فرستند اقامت بهر منزلش
بروزى كه گوئم بهر سلام
(و، ۶ب)

بدیوان شد و بزم رادر شكست
بمن بخش آن رنگ خاطر زدا
سواد خط صبح حاصل كنم
.....

چنین شد گزارش گرداستان

که چون صبحدم پیر دیوان فیض
اشارت شد از شاه جم اقتدار
که آرد بجا لازم اهتمام
بحسب اشارت بـوفق مـراد
سرا پرده چرخ اطلس زدند
همه راه با پیش ایوان شاه
ز بس مشقهای کیانی درفش

ز بس فرش قالین ایوان شده
ز زرین سرا پردههای بتاب
بمحرا که اقبال شکر قدار
بپیش اندر اسبان بازی نژاد
نهاده امیران گیتی پناه
غلامان زرین قبا صبح وار
زده بانگ نقاره برهوش راه
درنگی ندارد جهان و درنگ
ز سر بسکه سر نامن و من گذاشت
بـآئین ترتیب در پیشگاه
ز بس جور زرین کلاهان شده
بتخت طلا خسرو نامور

سران سپه صف زده گرد تخت
چو شد ساخته بزمگاه جلوس

رسانید طومار شب را به بیض
بدستور دانای سنجیده کار
بترتیب و تزئین دیوان عام
جلوس ملوکانه ترتیب داد
علم بر رواق مفرنس زدند
گرفتند در اطلس راه راه
مرقع قبا گشت چرخ بنفش
(و ، ۷۷)

فضای زمین نقش میدان شده
همی کرد گم خویش را آفتاب
تو گفתי زده جوش گل کوهسار
مشکل بشکل پری گشته باد
سر چاکری بر در بارگاه
گرفته بکف مجمر زر نگار
ازو این صدا گرده در گوش راه
دمادم دمادم رود بیدرنگ
بکام وزبان غیر تو تو نداشت
دو جانب ستاده چو مژگان سیاه
همه بار که یک چراغان شده
بسان مکین در مکین دان زر
(و ، ۷ ب)

بدمسازي جاه و اقبال و بخت
بزیب و بزینت چو روی عروس

بفرمود کارند در بارگاه
 دویدند خاصان پاك اعتقاد
 نمودند با عزت و احترام
 فرستاده چون لازم بندگی
 بتعظیم فرمان شاه جهان
 باورنگ آرای کشمیر داد
 پس آنکه دبیر سخن سنج را
 چو آن غنچه گردید گل شد دبیر

فرستاده شاه گیتی پناه
 همه تن شده پای زرین چو باد
 فرستاده را باریاب سلام
 ادا کرد با فرد فرخندگی
 نه فرمان تبعوید بازوی جان
 شه ازوی گرفت و بچشمش نهاده
 بفرمود واکردن آن گنج را
 ز حرف سر آغاز بلبل صغیر

مخمس (بر غزل صائب) (۱)

نیست کس از کس زلفت کم بپرگی سازها
 گر همه مور است دارد بر سلیمان نازها
 پشه ناچیز استغنا زند بر بازها
 ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها
 در میان مهر خاموشی کرد (!) آوازا
 ای بسا سر گشته کز سعی از فلک گو برده اند
 پای همت در طلب پرگار سان افشوده اند
 ره چو آخر... بکام اولین خورده اند
 در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند
 مقطع انجامها و مطلع آغازها
 جز دم افسرده ناصح گریبان چاک نیست
 دیده خورشید را بینائی ادراک نیست

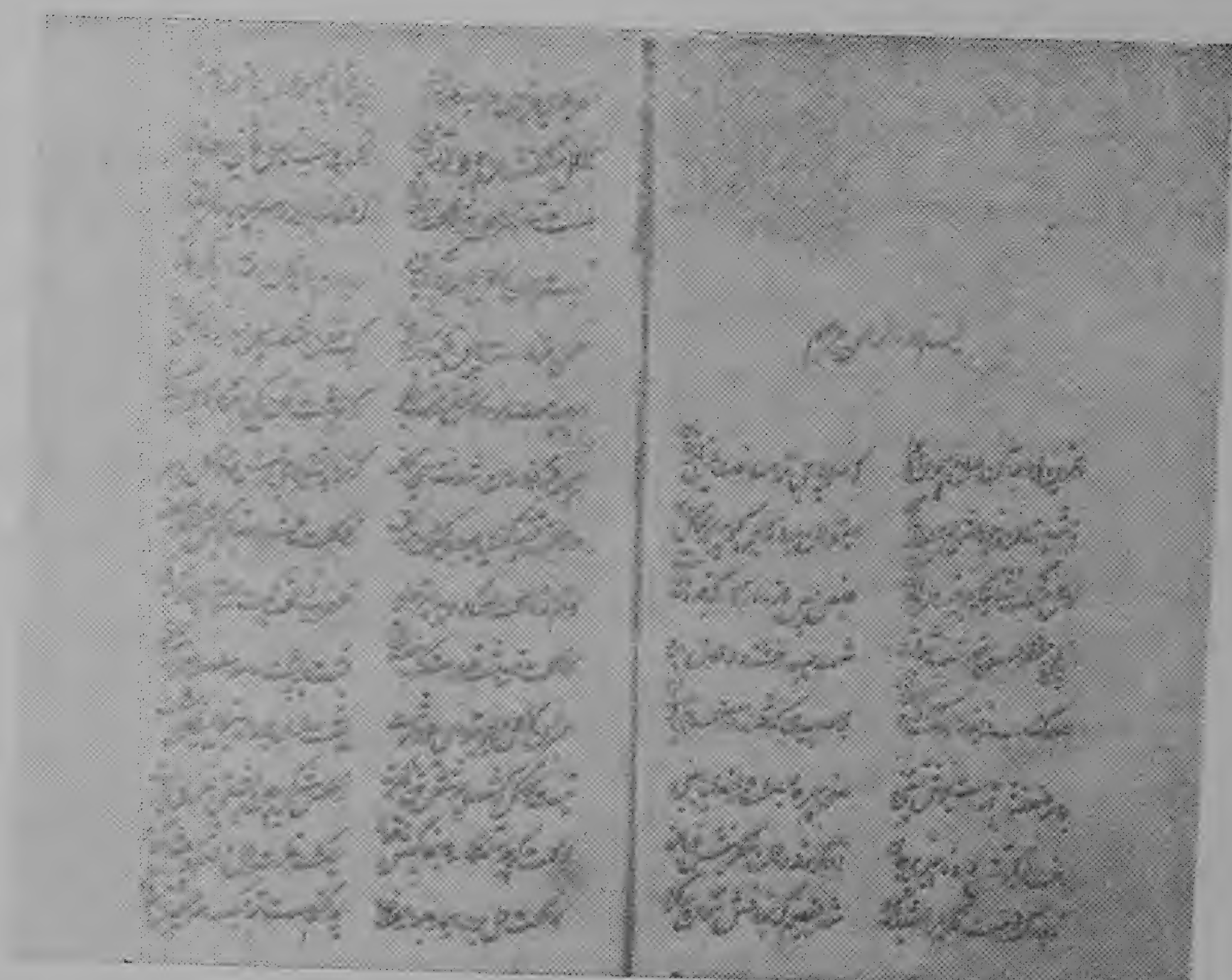
ماه هم آئینه‌اش از رنگ کلفت پاك نیست
 يك دل بیدار ورنه پرده افلاك نیست
 پرده خواست گویا پرده این سازها
 ای فروغت آفتاب و مه جهان قدس را
 آب از لطف تو در جو گلستان قدس را
 بر درت فخر از زمین آسمان قدس را
 در زمین بوس جلالت طاهران قدس را
 آه خون آلوده گردد رشته پروازها
 (و، ۱ ب)

تاج و تخت و ملك و دولت با نگین جم نماید
 در بساط سیند توفیق درد و غم نماید
 مایه بخشش بجیب همت حاتم نماید
 دررگ کان گوهر و درچشم دریا، نم نماید
 خامه صائب همان در پرده دارد رازها

بر غزل خواجہ سادۃ

(و، ۲ آ)

دل شد از دست ای عزیزان الغیث	کار ما افتاده بر جان الغیث
الغیث از درد هجران الغیث	درد ما را نیست درمان الغیث
غمزه را با فتنه همدستان کنند	هجر ما را نیست پایان الغیث
صبر و طاقت دین و دل نالان کنند	چون دل و دین رفت قصد جان کنند
	فتنه را سر دسته هژگان کنند



نمونه خط لاله جو توفیق، از نسخه کلیات وی که در کتابخانه تحقیقی سرینگر، کشمیر موجود است.

الغياث از جور خوبان الغياث

مرهم لطفى بنه اى روز وصل خسته را ساز نه اى روز وصل
واکن از کارم گره اى روز وصل داد مسکینان بده اى روز وصل

در شب يلدای هجران الغياث

اين بتان سر فتنه دوران شدند رهن دين و بلای جان شدند
سيل طاقت آفت ايمان شدند خون ما خوردند و گردان شدند

اى مسلمانان چه درمان الغياث

در غم هجر تو از رنج و تعب با من محزون ز جوش تاب و تب
نيم جانی هم نماند و اين عجب در بهای بوسه صد جان طلب

میکند اين دلستانان الغياث

(و، ۳ آ)

هست زان لعل لب چون شهد ناب بوالهوس توفيق دایم کام ياب
من بجرم عشق با حال خراب همچو حافظ روز و شب بيخورد خواب

گشته ام سوزان و گريان الغياث

بر فزل جامی

چه طالعت که رو بر من غریب آورد
چه دولت است که بر سر مرا نصیب آورد
بحکم رحم که بر جان ما شکیب آورد
سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد

نوید مقدم گل سوي عندليب آورد

رواست نقد همه کان بمژده بستاند
بجاست مایه نيسان بمژده بستاند

سزد نگین سلیمان بمژده بستاند
 بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
 ازین بشارت دولت که عنقریب آورد
 شده است نافه گشاگل چنان بروی چمن
 که مشک دم شده بلبل ز گفتگوی چمن
 نه از بهار جبین دلکشاست بوی چمن
 گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
 بدامن سمن و جیب غنچه طبیب آورد
 (و، ۳ ب)

کشیده ایم ز پرهیز بس شکنج طبیب
 چها که شد دل ما خون ز نار و غنچ طبیب
 نداد فایده تدبیر چاره سنج طبیب
 (به) هرزه دردسر خویش دادورنج طبیب
 کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد
 بوقت صبحدم این (بلب) بلبل قفسی
 بصوت هوش قرا و بدلکشا نفسی
 سرود و حالی توفیق ... بزم کسی
 غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی
 جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

برفزل کلیم

زخم غم افتاد در دل کارگر از سوز شوق
 گشت دل خون، کرد راه دیده سراز سوز شوق

جوى خون دل شده مژگان تر از سوز شوق

ميدهد طغيان اشك ما خبر از سوز شوق

گل بدامن بنگر و از خار خار ما مپرس

گرد عكس عارضت گستاخ گرديدن نداشت

با خيالت دست در آغوش خوابيدن نداشت

با رخت گل از تماشاى چمن چيدن نداشت

با وجود خاكپايت توتيا ديدن نداشت

از عرق ريزى چشم شرمسار ما مپرس

جان عاشق تا ز كف دامن وصلت داده ايم

راه صد خفت بروى خويشتن بگشاده ايم

بى تو چون فانوس بى شمع از نظر افتاده ايم

خوارتر از شيشه خالى بيزم افتاده ايم

عزتى گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

در رياض باغ ما آب روان چو مفلس است

نخل از سبزی بسان شاخ آهو مفلس است

(و، ۶ ب)

لاله چون داغ كهن از سرخى رو مفلس است

با گلش گر زينت رنگيست از بو مفلس است

اى گلليم از برگ و سامان بهار ما مپرس

بینش

میرزا اسمعیل در کشمیر متولد شد و پس از تحصیل در مولد خود به دهلی سفر کرد و مدتی در خارج از کشمیر بسربرد . در پایان عمر چنانکه از تذکره نویسان استنباط میشود به کشمیر بازگشت و در همانجا در قرن یازدهم هجری وفات یافت . آثار منظوم وی عبارت است از :

الف - خمسة که به تقلید از نظامی سروده و اسامی آن بدینقرار میباشد :
 « بینش الابصار » (۱) « گنج روان » (۲) « گلدسته » (۳) « شور خیال » (۴) و
 « رشته گوهر » (۵) .

ب - غزلیات .

پ - قصایدی در مدح ممدوحین خود .

نسخه از کلیات بینش در کتابخانه موزه بریتانیا موجود میباشد و اشعار صفحات آینده از آن استنساخ شده است :
 برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف - آتشکده .

ب - ریاض الشعراء

پ - تذکره سرخوش

۱- به تقلید از مخزن الاسرار نظامی .

۲- مشتمل بر مدح اورنگ زیب و امراء کشمیر و ساقی نامه .

۳- درباره خلقت

۴- يك داستان عشقی از بنارس، شهر مقدس هندوان .

۵- يك داستان عشقی از امیر و گوهر

مثنوى (تەریف سخن)

(و، ۲۰ ب)

مجلسى آراسته از شوق دید
خواهش آرام فراموش کرد
ریخت شراب سخن از شیشه‌اش
(و، ۲۱ آ)

محرم میخانه اسرار شد
همچو فلک شورش مستی کنی
نیست بغیر از سخن تابناک
ساخت زبانرا چو سخن آفرین
هر کف خاکى کف دریای شور
نیست بآئین سخن بلبل
تاج سر سدره بدش آشیان
کشمکش دید بدامش کشید
بزم جهان است گلستان او
هست تر و تازه بباغ دهن
نسخه خاصیت رنگست و بو
کرده سخنهای پسندیده گوش
گوش بود بزم خموش سخن
جلوه ده سروستان دلست
(و، ۲۰ ب)

نیست درین سلسله او را زوال
دست خرد بر سر تو افسرست
مشق سخن کن که شوی خوش رقم

چرخ چو در عالم هستی رسید
جرعه از جام ازل نوش کرد
گشت چو بدمستی دل پیشه‌اش

هر که ازین باده خبردار شد
زین می اگر باده پرستی کنی
جوهر ذاتی که بود روح پاک
صانع بلبل بچمن آفرین
گشت ازین خلقت طوفان ظهور
همچو زبان بر سر شاخ گلی
بود بباغ ابدی پر فشان
روزی از آن گلشن اقدس پرید
در همه جا گل کند افغان او
برگ گل سرخ زبان از سخن
هر ورقى همچو گل از گفتگو
آنکه دهد مایه بجوهر فروش
ساقى لب باده فروش سخن
هر که بموزونى او مایلست

شعر بود قدر سخن را کمال
ای که ترا ذوق سخن در سراست
هست دلت لوح و زبان قلم

درك سخن را مبر از یاد هوش
 اوج سخن را پر پرواز کن
 عشق سخن، عقل سخن، جان سخن
 گوهر اگر زینت هر افسر است
 غنچه لب باز شود از سخن
 گر نبود پای سخن در میان
 رتبه او مرتبه جبرئیل
 در ره ایمان بودش عزو شان

صفت لیلة المعراج

تا بتوانی بکش این در بگوش
 شعر بگو فکر فلک تاز کن
 دیده سخن، دل سخن، ایمان سخن
 هر سخن خوب از آن بهتر است
 اوست کلید در باغ دهن
 ره نتوان برد بکار جهان
 وادی تاریک جهان را دلیل
 اوست دلیل همه پیغمبران

(۹، ۱۲ ب)

رشك ده جنت عنبر سرشت
 خرمن صبح دل افروز وصل
 بیخته پرده چشم سیاه
 پاك كن مزرع ظلمت و نور
 (و، ۱۳ آ)

مصر جهانرا نمك آب و تاب

.....

سرمه شب روشنی دیده بود
 داده ز سرچشمه مقصد نوید
 آمده از پوست برون روزگار
 خواب ندیدست بدینان شبی
 چون بچراغان پر پروانه
 سر خوشی دهر ز اندازه دور

تازه شبی ز فضای بهشت
 شب نه صفای گل نوروز وصل
 صاف تر از بوی عبیر نگاه
 بود هوا از ملخ موج نور

یوسف گلپیرهن ماهتاب

.....

بسکه صفا بر سر هم چیده بود
 بود جهان خضر محاسن سفید
 مغز ییکی ساخته لیل و نهار
 نر گس مخمور خوش کو کبی
 ظلمت شب محو ز هر خانه
 بود در آن معدن یاقوت نور

خلد گشاده در گلزارها
خاك كه از گرده هوس پاك بود
پيك خداوند جهان جبرئيل
بعد زمين بوسه درود و سلام
كاي چمن آراي بهشت برين
اي تو بمعراج يقين قبله گاه

چند ز ديدار تو افلاكيان
بزم كواكب شده آراسته
ماه بديدار تو اي بي بدل
چند عطارد كنند از انتشار
زهره كه بر چنگ نزد بي تو چنگ
بي گل روي تو بود آفتاب
خون دل مريخ ز مهجوريت
اشك فشاندست ز بس مشتري
بر فلك آرايش هندوستان
چشم ثوابت شده نظاره سنج
وصل تو نقش فلك اعظم است
داشت چو ديدار ترا در نظر
تا ز تمناي تو آگاه شد
عرش چو آوازه وصلت شنيد
پرده نشين خريم حجاب

راسته گل شده ديوارها
آينه زينت افلاك بود
گشت در آن شب به محمد دليل
داد ز فياض جهانش پيام
بلبل گلزار تو روح الامين
مرتبه عرش ترا فرش راه
(و، ۱۳ ب)

رشك برند از نظر خاكيان
وصل تو هريك ز خدا خواسته
چشم سيه كرده ز روز ازل
هجر ترا گاه رقم گاه شمار
صاحب حزنست چو آواز چنگ
غنچه پزمرده بي آب و تاب
تيغ بخود ميكشد از دوريت
ديده تهی كرده چو انگشتري
شوق تو دارد چو دل دوستان
تا كه نثار تو كند نقد گنج
بهر تو سر گشته درين عالمست
كرد ز دل مهر كواكب بدر
لوح دل پاره قلم آه شد
فرش شد وپاي ز كرسي كشيد
(و، ۱۴ آ)

روي چو گل تافته اندر نقاب

چرخ کهن میل جوانی کند
 در رخت ای باعث ایجاد کل
 صبر بنه شوق طلبکار باش
 سرور آفاق توئی تاج شو
 لب چوازینگونه سخنها گشود
 چشم فلک با نظر دور بین
 صورتش آئینه حسن پری
 با پری و حور اگر خویش بود
 برق پرش بوده و بالش سحاب
 داشت ز خورشید فزون شور حسن
 توشه کش وادی وحی و سروش
 روی زمین ابرش خوش دست و پا
 طرح گلستان ز روش مینمود

طرح بطر حش چمن خط و خال
 سم چو مه چاردهش تند رو
 گرد رهش بود ز نزدیک و دور
 پشت وی از عرش مگو غیر بود
 تخت نشین شد چو به پشت براق
 دید چو جبریل امینش سوار
 گشت بفرقت چو زمین مبتلا
 آب چو آن صورت بی مثل دید
 تخت براقش بهوا شد سوار

روح ملک رقص روانی کند
 ریخته از کو کب و مهتاب گل
 عازم خلوتگه دیدار باش
 تخت نشین سر معراج شو
 عرش براقی به جنانش نمود
 سیر نکرد است براقی چنین
 حور نما چهره اش از دلبری
 يك سرو گردن زهمه بیش بود
 ماه نوش گردن و سر آفتاب
 تابع مرصع بسر از نور حسن
 دینی و عقبی ز دوبالش بدوش
 بال فشان همچو ملک بر هوا
 گرد رهش جلوۀ طاووس بود
 (و، ۱۴۰ ب)

ریخته بر برگ پر و شاخ بال
 ساق سبک سیر تر از ماه نو
 هوش ربا از تنق م-وج بود
 تخت شهنشاه فلک سیر بود
 راست شد آرایش این نه رواق
 شد ز دو بال ازدو طرف چتردار
 نقطه صفت شد ز محمد جدا
 شد همه تن آینه و آرمید
 دید سلیمان نوی روزگار

جلوه چو درمجلس اول نمود
يافت عطار د به مقام دوم
کرد چو در بزم سيم سرورى
برد چو بر قصر چهارم جناب
رفت چو در خلوت پنجم سپهر

مشتري از اوج ششم بارگاه
تاخت چو در انجمن هفتمين
مجمع هشتم شد از آن حق ظهور
صاحب خرگاه نهم زين نويد
راند براقش چو بكرسى نشست
تا به سراپرده عرش جليل
مرتبه عرش چو شد جاى او
ماند ز پرواز چو روح الامين
همتاش از عرش شه پر گشود
ديد فضائى همه ظلمت نما
گرد زمين وادى بيهوشيش
از بروبومش چو شب هجر يار
آمدى از واهمه تيرگى

تيرگى از بسكه تلاطم نمود
سايه چو از هم رهيش ماند دور
خواست در آن عالم اندیشه گاه

زنگى غم از آينه مه زدود
نام ازو منشى زرين قلم
ساز شد آوازه پيغمبرى
بست مسيحا نظر از آفتاب
صولت مريخ بدل شد بمهر
(و، ۱۵۰ آ)

گوهر يكدانه فكنندش براه
نحس زحل شد بسعادت قرين
تا ابد الدهر چراغان نور
در قدمش پيشكش اطلس كشيد
قدر براقش ز روش ماند پست
تاج خرد شد بسر جبرئيل
ناز بخود كرد ز بالاي او
فرد شد آن سالك راه يقين
شوق برويش در ديگر گشود
وسمه بر ابرو همه موج هوا
سطح هوا عرصه خاموشيش
سینه نهان بودى و درع آشكار
در نظر ارزشش جهتش خيرگى
(و، ۱۵۰ ب)

نور خدا سايه خود كم نمود
کرد محمد احديت ظهور
محو شود سايه ذات اله

پرتوی از دور نمودار شد
 کرد چو پروانه آن نور چشم
 بر اثر شعله دیدار رفت
 وسعت پر شورشی از نور دید
 داشت در آن بادیه هر ذره خاک
 تابش هر موجی از آن بحر نور
 گرم چو از تابش آن نور شد
 واحد مطلق چو شد آن روح پاک
 وحی شناسنده سروشی شنید
 یعنی ازین طرفه بیابان نور
 بال چو بگشاد بفرمان بری

جانب آن آینه چون رو نمود
 داخل آن خلوت بیچون و چند
 دید نظر کرده ز نزدیک و دور
 خالی از اندیشه هشیار و مست
 صاف تر از عالم انصاف بود
 شسته جبین هر طرف از کرد عیب
 بود در آنجا که علوست سهل
 سیر چو در عالم اسرار کرد
 دوست بره ریختش از فرّ و شان
 پرده نشین حرم کبریا
 خاطرش از لطف چو خرسند شده

آتش موسی بشب تار شد
 مست تجلی شدش از دور چشم
 رفت بجائی که خود از کار رفت
 از نمکستان ازل شور دید
 در بغل خود گهر تابناک
 صیقل آینه طوفان ظهور
 پیرهن جسم از آن دور شد
 خواند در آن مرتبه روحی فداک
 صاحب آوازه خروشی شنید
 سعی نما شو به حریم حضور
 آینه ای دید چو چشم پری
 (و، ۱۶۲)

دوست برویش در خلوت گشود
 گشت باندازه بخت بلند
 روضه پاکی نه ز جسم و نه نور
 نه عرض و جوهر و نه آنچه هست
 وحدت ذاتش همه اطراف بود
 تافته رو هر جهت از رنگ ریب
 رتبه علم عقلا محض جهل
 دیده جان مخرم دیدار کرد
 گوهر گنجی که بود بی نشان
 داد باو سروری انبیا
 در ره دین نظم و نسق بند شد

شد بگناه همه کس عذر خواه
کرد دعایش باجابت تمام
کرد بآن محرم جان وانمود
(و، ۱۶ ب)

پادشه دنيی و دين ساختش
رخصت بيرون شدنش داد دوست
کرد بدر سر ز گريبان جسم
عالم نو دامنيش از ياد شد
سايه خود دید همه تير گي
گشت به ظلمتکده آب حیات
زد بسر عرش برين گل ز نور
جوهر کل داشت بچشم اتفاق
لوح و قلم ساق و سم او همش
دید بهر قطعه صف دیدبان
لاله خود ساخت زحل شمع راه
مشتري از وصل شدنش گل فروش
(و، ۱۷ آ)

شعله مریخ گیل آتشین
رنگ بجوفا سوي خورشيد داد
زهره شدنش بلبل دستان سرا
کرد گل افشان برهنه ساز خویش
از قلمش دیده چونر گس دمید
ريخته شد ياسمن مهابتاب

بعد زمين بوسی قرب اله
عذر پذیره بر هر خاص و عام
راز ازل تا به ابد آنچه بود

راهبر شرع مبین ساختش
داد چو آگاهیش از مغز و پوست
رفت چو از عالم خالی ز قسم
شاه چو در تير گي آباد شد
شد چو در آن مرتبه خیر گي
سايه آن خضر الهی صفات
نیر حق ماند چو از سایه دور
تا ورق کرسی و بال براق
بود براه فلک اعظمش
راند چو گلرنگ بنر گس ستان
گلشن هشتم چو شدنش جلوه گاه
تا به ریاض ششم افکند جوش

شد به رهش در چمن پنجمین
چون بگلستان چهارم فتاد
باغ سیم یافت ازو قدا نوا
از گل داودی آواز خویش
سر چو بگلزار عطار و کشید
شد چو به بستان نخست آفتاب

تا شد از آتش چو خلیل آشکار
 نور چو رو تافت ز نار اثیر
 مژده وصلش چو شنید از صبا
 یافت ز باز آمدن او نوید
 تازه شد از مقدم آن نور پاک
 پا بزمین سود چو آن پاکباز
 روح قدس را چو مرخص نمود
 آمد و رفتش همه یکدم زدن

شعله شد از تربیتش گلعذار
 موسم گل گشت دی زمهریر
 ماند هوایی بهوایش هوا
 آب که سر از همه نهری کشید
 بار دگر دانه مقصود خاک
 رفت بر افلاک سر خاک باز
 دیده پر از خواب به بستر غنود
 چون مژه بگشادن و برهم زدن
 (و، ۱۷ ب)

صاحب معراج ز بخت بلند
 اوست که بر مرتبه لایزال
 لب چو شد از نعت نبی کامگار

نیست بجز احمد دانا پسند
 سایه فکندست ز جاه و جلال
 فرض بود منقبت چار یار

غزلیات

چشم گریان مرا جوش خریداری هست
 چون کهن اشک مرا طالع سرشاری هست

میکند رو به قضا سیر جهان را خورشید
 در دلش از تو مگر حسرت دیداری هست
 (و، ۲۳۹ آ)

چمن عشرت من گلخن ماتم باشد
 میزنم گل بسر آندم که پیا خاری هست

آسمان را سبك از جاى نگرى پيښش
كه درين گرد نهان قافله سالارى هست

چمن شگفت و ز بند غم رهائى نيست
ميانه من و گل بى تو آشنائى نيست
بهر كجا كه تو منزل كنى خوش است مرا
ميان چشم و دل عاشقان جدائى نيست

به باغ نرگس و در دشت لاله مى گويد
چراغ چشم مرا بى تو روشنائى نيست

(و، ۲۴۰ آ)

دل شكسته ام آرايش سيه بختى است
چو زلف يار كه كارش به موميائى نيست

پر پروانه ام دود چراغ مى توان گفتن
زبان بلبلم گلبرگى باغم مى توان گفتن
به جانان همهم با آنكه چون گرداب بادريا
هنوز از شوق گردش در سراغم مى توان گفتن

شدم از خود تهى باشيشه ام نسبت توان كردن
پراز خوناب دل گشتم اياز غم مى توان گفتن
ز اشكم گلشن دل آنقدر شاداب ميگردد
كه چون ابر بهارى تر دماغم مى توان گفتن

هوای سیر گلشن بسكه دارم در تمنایت
چوبوى گل سراسر كرد باغم مى توان گفتن
خيال سرمه چشم تو چندان دلنشينم شد
كه بى آتش برنگ لاله داغم مى توان گفتن

زبس بیمش بیرواز نشاط از شوق شیرازم
پر پروانه و شاه چراغم می توان گفتن

(و، ۲۸۰ ب)

بر نیاید تا خطش کی از نقاب آید برون
چون بهار آید گلستان از حجاب آید برون

صافی دل هموار میگوید جواب سخت را
افکنی بر آب اگر سنگی حباب آید برون

بحر طوفان خیز چشمم بسکه ماتم آشناست
گوهرش را گر بیفشارند آب آید برون

داغ گیسوی تو ظاهر کی شود در زندگی
بعد مرگ از ناف آهو مشک ناب آید برون

شایق

عبدالوهاب در شهر سرینگر سال ۱۷۱۵ میلادی متولد شد . اطلاعی از زندگی اش در دست نیست . بقول تذکره نویسان پیش نماز مسجدی بود و در نوشتن ماده تاریخ مهارت کافی داشت . وی سال ۱۷۶۸ میلادی در مولد خود وفات یافت . شایق در دوران راجه سوکھے جیون مل شهرت زیاد بدست آورد، و یکی از هفت تن شاعری بشمار است که راجه مزبور برای سرودن شاهنامه کشمیر گماشته بود. اثر منظوم وی کتابی است بنام « ریاض الاسلام » (۱) با ۴۰۰۰۰ بیت ، مشتمل بر احوال و کرامات سادات شعرا و ریشیان (۲) کشمیر از اسلام به بعد. شاعر این اثر را پنج سال قبل از وفاتش بوجود آورده است.

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :

الف - کشمیر تالیف غلام محمد مصوفی ، لاهور ، ۱۹۴۹ م.

ب - تاریخ حسن جلد چهارم چاپ سرینگر کشمیر ۱۹۶۱ م.

۱ - نسخه ناقص از این کتاب در کتابخانه آکادمی هنر و فرهنگ و زبانها در سرینگر، کشمیر موجود است . این نسخه صفحه گذاری نشده است.

۲ - فرقه ایست از دراویش در کشمیر .

مسکله جیون مل

ولی بار یابند اهل علوم
 هنرمند را در جهان طالب است
 گران شد ازو قسمت شاعران
 مرا هم ازو چشم بخشایش است
 چو طبعم بمدحش روان میشود
 ز لطفش کنم شمه را بیان
 سخن در میان آمد از مثنوی
 شد از لطف آن راجه نکته دان
 که خواهم ز اعجوبه روزگار
 بود زنده نام همه از سخن
 کهن گشت شهنامه های قدیم
 ز تاریخ کشمیر جنت نظیر

سخنور پناه - بفرمان تو
 نیم همچو فردوسی پاکدین
 مرا رتبه آن سخنور کجاست
 ولی همتت گر شود یار من
 ز سامانیان رود کی سود کرد
 هزاران غلام سمن بوی داشت
 معزی که مدح ملک شاه گفت

که وارسته اند از هجوم و عموم
 به اهل سخن بیشتر راغب است
 بسنجد به میزان زر آسمان
 بمدحش سر زیب و آرایش است
 فسانه ز من داستان میشود
 که روزی به زمش شدم شعر خوان
 ز نظم نظامی، دگر خسروی (۱)
 یمن از لب لعل گوهر فشان
 بماند ز ما نامه یادگار
 دهد چرخ کام همه از سخن
 بود تازه مقبول طبع سلیم
 ز هر واقعه کان بود ناگزیر

بنظم آید این نظم در شان تو
 که شه نامه گویم بلفظ متین
 به میزان او گنج گوهر کراست
 به شهنامه سنجی رسد کار من
 بیزم طرب ساز خود رود کرد
 سه صد بیش (۲)
 بتوصیف سنجر در مدح سفت

۱- مراد امیر خسرو دهلوی است.

۲- در نسخه اصلی خوانا نیست.

دو صد گنج گوهر ته بار داشت
 ظهوری ز برهان شه نامجوی
 ز برهان شه آمد سخای تو بیش
 تو چون شاه محمود من **عنصری**
 بحال من الطاف بسیار کن
 که گفته ز تقطیع زلف ایاز

کنم گرم در نظم هنگامه را
 باطن خودای بحر جود و کرم
 چو بخشی زبانم شوم قصه خوان

درباره کشمیریان

زبانی که دارند کشمیریان
 خیالاتشان نازک است و لطیف

 ولیکن به پیش سخن پروران
 بود معنی بیت در اصطلاح
 کلامیست موزون بمعنی قربن
 که از قصد موزون کند شاعرش
 چوبی قافیه هست موزون کلام

میسر شدش هر چه در کار داشت
 باقطاع جاگیر (۱) شد کامجوی
 مر از ظهوری بیاور تو پیش
 تو جوهر شناسی و من جوهری
 دهانم پر از در شهوار کن
 رباعی از آن یافته برگ و ساز

رسانم بشهنامه این نامه را
 زبانی دگر ده بمن چون قلم
 بنظم آورم چار صد داستان

به توقیع و تجنیس دارد قران
 نه هزل است جدش بدان ای رفیق

که هستند در فرس صاحب زمان
 بدینسان که گفتند اهل صلاح
 درو قافیه باشد ای خورده بین
 که مضمون آن هست در خاطرش
 نه نظم است آن نثر هست ای همام

اندوز

بحق هر که سودا کند سوداوست
بسودای عشقش برو سود کس
بسودای دنیای دون دل میند
تو برهم چرا سیم و زر مینهی
بود اصل گوهر يك قطره آب
بلی اصل دنیاست نقشی بر آب
باین گوهر دلربا پر مپیچ

ندارد زیان جمله بهبود اوست
همین مایه اصل سوداست و بس
گرفتار این دام باشی تو چند
بیا بی عوض ده اگر يك دهی
ولی در نظر مینماید سراب
که گردد ببادی بیکدم خراب
که این عقده گروا کنی نیست هیچ

داستان ملك شمس چك (۱)

ملك شمس را داروئی پیش کرد
بر آراست لشکر.... (۲) کارزار
نه لشکر که طوفان بیداد بود
ز ره پوش گردان رزم آزمای
ز هر قوم همراه او فوج فوج
ز اقبال پر زور همچو جبال
زده پیل پهلو بکوه متین
مناسب فتاده است ثبت کلیم
چو سیل جبال آشکارا شود
.....

مداوای زخم دل ریش کرد
ز ریگ بیابان فزون در شمار
ز سر تا قدم کوه فولاد بود
چو کوهی ز آهن ولی بی کران
چو دریای جوشنده آمد بموج
بسی کوه و صحرا شده پایمال
جبل در خرام آمده بر زمین
که در شاعری داشت طبع سلیم
قیامت بگیتی هویدا شود
.....

۱- چكها از ۱۵۵۶ تا ۱۵۸۵ م بر کشمیر حکومت داشتند.

۱- در نسخه اصلی خوانا نیست.

نبرد غازى خان با ميرزا معالى (۱)

سحر گاه چون شاه انجم حتم (!)
چو در پنجه بگرفت رخشان سنان
شده از شفق سرخ نیلى تتق
شدند آن دولشکر مقابل بهم
ز يك سوميرزا معالى به جنگ
ملك شمس رينه باو هم عنان
ز فوج قزلباش و ترکان دگر
هم از هندیان در یمین و یسار
.....

ز دیگر طرف غازى شیر دل
عجب هستى داشت آن صف شکن
بیازوى قوی ، به همت دلیـر
بلى بود روئین تن آن پیل تن
بر آراست غازى بصد چشم و کین
بمیدان یلان گرم جولان شدند
دم تیغ میبرد جوهر بـکار
دم تیغ بر آمده از ازل
بکف نیزه مردان خنجر گذار

بر افراشت از شرق زرین علم
بپاشیده از هم صف اختران
مگر موج زن گشته خون از افق
میان بسته تنگ و گشاده علم
بمیدان صف آرا شده بید رنگ
زده چین (۲)
بیاراست پیش و پس آن نامور
زره پوش گردان چو آهن حصار
.....

قوى هيکلى داشت زهره گسل
که رم کردى از دیدنش اهرمن
عدو هم چو روباه ، او شرزه شیر
قوى گردنى داشت چون کرگدن
پس و پیش و قلب و یسار و یمین
بکف تیغ چون برق رخشان شدند
شدی بر دمش نقد جانها نثار
هزار آفرین از زبان اجل
گشادند بازو چو اسفندیار

۱- غازى خان و ميرزا معالى هر دو براى يدست آوردن زمام حکمرانى در کشمير
چندین بار باهم جنگ کردند . رجوع شود به تاريخ حسن جلد ۲ چاپ سرينگر کشمير
۱۹۵۹م ، و تاريخ بيربل کاچرو نسخه خطى کتابخانه تحقيقاتى کشمير .

۲- در نسخه اصلى خوانا نيست .

گریزان شد آن دم حیات از میان
 نمیکرد از زندگان هیچ شرم
 سری از تکبر بر افراشته
 شدی جوهرش جوهر استخوان
 بر آن مرغ جان بال افشان شدی
 عقاب سه پر را نموده روان
 بدشتی ازین کشتگان طعمه بر
 همه گوشها کر زشور تفنگ
 پی بردن جان در کمین (۱)

مقابل چو گشتند با هم یلان
 اجل را شده روز بازار گرم
 سنان همسری با سران داشته
 ز جوشن گذر چون نمودی سنان
 چوتیر از کمانخانه بیران (!) شدی
 ببین زور بازوی زاغ کمان
 شدی کر کس آسا عقاب سه پر
 شده عرصه حشر میدان جنگ
 اجل را تفنگ آمده آستین

داستان یاون (۲)

بصد مکر و فن سوی آن برهمن
 که در کار زاهد کند یکدو دم
 شده راهزن راهب پارسا
 که ای همدم زاهد نامدار
 که حاتم بشاه و گداروشن است
 زمن آفت و فتنهها در جهان
 بود نامه ام همچو گیسو سیاه
 چه خونها که از بیدلان ریختم

روان گشت آن یاون پرفتن
 به بتخانه او رسید آن صنم
 چو در معبد او رسید آن دعا
 بخادم بگفت از سر انکسار
 مرا نام آن یاون پرفن است
 منم فتنه انگیز آخر زمان
 همه عمر کردم تبه در گناه
 چه فتنه که در کشور انگیختم

۱- این اثر با اشعاری که استاد فردوسی در نبرد بین اشک بوس و رستم سروده

است شباهت دارد .

۲- کلمه ایست از سنسکریت بمعنی جوانی . داستان یاون داستانی است محلی از کشمیر .

بسی عابدان را ربودم ز جای
 مرا در دل افکنده لطف الله
 چو جذب خدایم گریبان گرفت
 پشیمانم از جرم باز آمدم

بدین گونه مکاره زاری نمود
 پس آن خادم آمد براهب دوان
 ز خادم چو راهب شنید این سخن
 که من کیستم تا به بیند مرا
 برو زود و با وی بگو مختصر
 ازین در برو بر در دیگری
 دگر راهبان خود زمن بهتراند
 پس آن خادم راهب نامور
 بیاون ز زاهد رساند این پیام
 بگفتش که راهب نکرده قبول
 برو بر در دیگری این زمان
 مراد تو حاصل ازین در نشد

بسی سرکشانرا فکندم ز پای
 که تائب شوم بعد از این از گناه
 کنون در دمن سوی درمان گرفت
 باین در ز راه نیاز آمدم

بخادم بسی بی قراری نمود
 بعرفش رساند آن همه داستان
 بگفت از ره انکساران سخن
 یکی عاصیم نیستم پارسا
 ازین فکر پا در هوا در گذر
 بجو راهبی را ز من بهتری
 منم خاکپا دیگران سروراند
 بیامد سوی بیاون فتنه گر
 شنید آنچه از پیر گفتش تمام
 نشد مدعايت قرین الحصول
 طلب کن از آن در گه امن وامان
 که دیدار پیرت میسر نشد

تیکو

نامش بهوانی داس ، و نام خانوادگی اش کاپرو بود . در قرن هیجدهم میلادی بدوران حکومت افغانه در کشمیر که خود از منصبداران وقت بود وفات یافت . از آثار و اشعار او غیر از چند ترجیع بند و یک بحر طویل و چند غزل چیزی باقی نمانده است .

برای مزید اطلاع رجوع شود به :

الف - «پندیت کشمیری» تالیف آنند کول .

ب - بهار گلشن کشمیر جلد دوم لکهنو ۱۹۳۲ م .

اشعار ذیل از این کتاب گرفته شده است .

ترجیع بند

ای دل چه کنی صلاح و تدبیر	در دشت قضا ره رضا گیر
بر توده خاک آرزو چند	از قوس خیال میزنی تیر
اعمال خود است حاکم ما	چرخ و مه و مهر را چه تقصیر
هرگز نکنی شکایت دهر	این جمله ز قسمت ازل گیر
بشکن قلم و بسوز دفتر	در آب بشوی این طوا میر
بگذار فسون و این فسانه	بشنو سخنی خرد و پیر
هرگاه نمیشود مبدل	تقدیر کس از صلاح و تدبیر

بر خاك ره رضا نشينم

بارى چه كند خدا بيمينم

احوال خود از مه و ستاره	در قرعه و فال و استخاره
ديديم بسى ولى نديديم	در بيش و كم نصيب چاره
از ريزش سنگ فتنه سازد	هر دم دل خلق پاره پاره
زایل نشود خط جبينت	گر سر بزنى بسنگ خاره
زير جبل ار بود نصيبت	پيش تو رسد بيك اشاره
ور نيست نصيب تو بناچار	گيرد ز ته لبث كناره
	(ص، ۵۱۳)

در خير بكوش و مغتنم دان	عمرى كه نيابيش دوباره
بر قسمت خویش باش راضى	العاقل يكفيه الاشاره
چون حكم قضا، قضا ندارد	گيرم پس ازو چرا كناره

بر خاك ره رضا نشينم

بارى چه كند خدا به بيمينم

در چاه كه بود چرخ پرفن	افتاده بسى چو گيو و بيژن
اين سفله نواز از قدیم است	با مردم ارجمند دشمن
اين باغ در طلسم گاهى است	ديدن نتوان گلش بچيدن
نى خارونه گل نه غنچه ماند	نى زنبق و نارون نه سوسن
نى سرو نه قمرى و نه بلبل	نى سنبل و باغبان نه گلشن
صاحب نظران چو گل گذشتند	زين باغ دريده جامه برتن
جز عبرت از اين چمن تماشا	نايد بنظر نه در شنيدن
چون رنگ ثبات نيست بازى	اين باغ و بهار را چه ديدن
رفتيم ز بهار و باغ وسيرش	بستم بدل اين خيال احسن

زین بعد نمیروم بجائی از صبر کشیده پا بدامن

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

ای دل ز جفا، وجور گردون از دیده مریز این قدر خون
چرخست و جفا، دگر چه خواهی زین گنبد فتنه ماز و واژون
(ص، ۵۱۴)

چیزی که بود درون کوزه ناچار فتد ز کوزه بیرون
من از که کنم دگر شکایت از بهر چه باشم آه محزون
هر چند دویدم و ندیدم دردشت و دیار و کوه و هامون
یک منزل عافیت به عالم یک تن ز بلای چرخ مامون
تا چند خورم غم کم و بیش اینست صلاح کارم اکنون

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

گر صاحب عقل و هوشمندی دل در هوس و هوا نبندی
تا فعی حرص در کنار است سیلی خورد آفت گزنددی
تا چند و بال خویش جوئی از خواهش جامه پرندهی
با ناله و اشک و آه خو کن بر بند دهان ز هرزه خندی
حاجت طلب از خدائی اکبر در حالت عجز و مستمندی
کامت نشود ز دهر حاصل پس بهر چه دل بدهر بندی
من یافته‌ام نیکو صلاحی ای یار تو هم اگر پسندی

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

حکمی که قضا بخلق راند تیر یست که بر هدف نشاند

آن تیر خطا ندارد اصلاً
خون دل عالمی چکاند
گه بند و گاه میگذشاید (!)
کار تو صلاح هر چه داند
میزان فلک بکام کس نیست
(ص ۵۱۵)
گاهی دهد و گهی ستاند
چیزی که نصیب ماست بیشک
رزاق کریم خود ستاند

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

آن کیست که با فلک ستیزد
از رنج و مهام او گریزد
ایمن نشوی ز تیر و قوسش
هر لحظه خدنگ فتنه ریزد
خاکستر فتنه است و آفت
غربال فلک هر آنچه بیزد
پر باده کام جام جاهل
یک جرعه بکام ما نریزد
تا چند کسی ز گردش دهر
با بخت سیاه خود ستیزد
بر خیزد لایحه حسرت است این
از جزع و فزع تو چه خیزد

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

از اهل جهیم ای برادر
گفتیم هر آنچه بود بهتر
این دهر بکس وفا نکرده
نی چرخ نه خور، نه مه نه اختر
پس ای دل پر سقیه و ساده
ما را چه امید زو چه باور
در دست قضا است گوئی چو گان
از شکوه روزگار بگذر
نی غلط است این چه گویم
او را چه گنه چه جرم بنگر
چون نیست بدست خویش چاره
زین پس نکنم تلاش از سر

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

(ص ۵۱۶)

ای چرخ به من گزند تا چند زخم غل و قید و بند تا چند
در مذهب تو دوا روا نیست با این دل دردمند تا چند
بر آتش اضطراب دلها ای از شررت سپند تا چند
ما بسمل و تو کمان در آغوش بر دوش ز کین کمند تا چند
تیکو تو گذر ازین زمانه نیکو کند و نژند تا چند

بر خاک ره رضا نشینم

باری چه کند خدا ببینم

بحر طویل (مصرع اول) (۱)

(و ۱ ب)

حمد ذاتی که بیک نکته کن کرد بنا جمله ترا کیب و سماوات و اراضی و
همه علوی و سفلی و هم افلاکی و خاکی، اگر از جوهر عرض است و
از عنصر و اجرام دگر هر چه برون است (و ۲ آ) ازین مثل حواس و هوس و
عشق و عقول و نفس و روح و قوی نفس و خرد شعله ادراک و رموز و
حرکات و سکونات و زمن و انفس و آفاق و جهات و عدد و وزن و مقادیر و
و مربع و مدیر و حدابعاد و موالید و هیولی و صور معنی و لفظ و سخن و
هیأت و افعال و حروف و گهر و علت و اعراب و واگر فتح و ضم و کسر و
گر مادی و گر فاعلی و صوری و غائی است، همه شکل ثلاثی و رباعی و
خماسی (و ۲ ب) چه مجرد، چه مرکب، چه زمان و چه مکان آلت و تفضیل، اگر
امر و گر نهی و گر فاعل و مفعول، چه ماضی چه مضارع، من و عن، ساکن و
مسکون و گر واحد و گر جمع چه معلوم و چه مجهول، اگر طاق و گر
جهت همه ماده اضداد و موافق شبک و نقطه و پرگار و خط و دایره و قطره

رقوم و فلك و سير و سكون ثابت و سيار و بروج و درجات و اثر رجعت و
 آثار سعادت چه هبوط و چه صعود و نظر (آ۲، ۹) سعد و نحوست چه
 وبال و چه شرف ميل و قران ناظر و منظور چه تثليث و چه تربيع همه طرح
 مقولات بتفريق زبانها، وجود و عدم و ظلمت و نور و ازل و هم ابد و ليل
 و نهار و سحر و شام و چه آغاز و چه انجام، اگر غيب و شهود است و
 مجاز است و حقيقت اگر امس است و گر غد و عشى آمد و اشراق، چه
 ماضى و چه مستقبل و حال و چه بهار و چه خزان موسم پيرى و جوانى
 و دگر صيف و شتارا .

خوشدل

دیوارام کاجرو، از خانواده اعیان برهمنان کشمیر، بسال ۱۷۴۳ میلادی در کشمیر متولد شد و در همان دیوار بسال ۱۸۱۱ میلادی فوت کرد. از منصبداران افغانه بود و بدین سبب بکابل و چند شهر دیگر افغانستان سفر کرد.

نظم و نثر بسیار دارد و از آن جمله این چهار کتاب برای ما باقی مانده است (۱).

«دیوان» و «مثنوی کشمیر» به نظم، و «بها گود گیتا» و «ترانه سرود» (کتاب درباره موسیقی) به نثر.

برای اطلاع بیشتر به مأخذ زیر مراجعه شود.

الف - «پندیت کشمیری» تألیف آنند کول.

ب - بهار گلشن کشمیر جلد دوم.

پ - منتخب التواریخ تألیف بیربل کاجرو.

مثنوی (۲)

(و ، ۲۲۷ ب)

بختندان چون لب غنچه دل تنگ	که گویم شکر احسانت بصد رنگ
کرامت کن نشاط صبحدم را	نصیبی زان نسیم این شام غم را

۱ - نسخه های خطی هر چهار کتاب هم اکنون در کتابخانه تحقیقی کشمیر سرینگر موجود است.

۲ - نقل از تواریخ بیربل کاجرو نسخه خطی کتابخانه تحقیقی کشمیر سرینگر.

مرا حب وطن آشفته تر کرد!
 کجا آن سیر کشتی و کجا من
 کجا آن جوشش فواره الله!
 کجا یاران و دمسازان یکرنگ
 مبادا کس ز یاران دور چون من
 نمانده طاقت هجران ازین بیش
 ز جوش گریه چشمم اچم هول شد
 خوشا حال شما ای دوستداران
 شما خوش در گلستان بهشتید!
 بهنگام طرب هوئی بر آرید
 که یارب همصفر ما کجا شد
 ندانم کرد شرح درد دوری
 که کوه درد هجران بس فزونست
 بدل صد داغ دارم همچو لاله
 چو فضل حق بود بر حال مهجور
 کنون دارم ز یاران این رجارا
 گهر افشان کنید از لطف خامه
 بیا ساقی بده رطل گرانم!
 بیا ساقی بده آن باده ناب

نمیدانم چرا قسمت بدر کرد
 کجا آن شالمار (۱) و کوه دامن
 که از یادش بگردون می رود آه
 کجا مطرب کجا ساقی کجا چنگ
 غریب و بیگس و مهجور چون من
 که دل آغشته در خون شد جگر ریش
 بهت شد مار شد تالاب دل شد
 که ممکن هست گلگشت بهاران
 مرا از خاطر خود ها بهشتید!
 بیادم نفه دردی سر آرید!
 چه شد از بزم ما غایب چرا شد
 صبوری به صبوری به صبوری
 دل تنگم نگریک قطره خونست
 ولی کردم بفضل حق حواله
 نخواهد داشت از یاران مرادور
 که گاهی یاد مهجوران خدا را
 که روحانی ملاقات است نامه
 که از سودای هجران سر گرانم
 که از خود میروم چون مست در خواب

درین محنت سرای بیمواسا

غم از دل دور کن خوشدل بیاسا

غزلیات (۱)

(و، ۲ آ)

کیفیت عرفان ز الستم دادند
از فکر جهان دون چو آزادشدم
حیرت زده چو خویش میجستم من
تا نور خدا مدام تابد بدلم
جام می عشق را بدستم دادند
در باغ نعیم خوش نشستم دادند
آینه صاف را بدستم دادند
مانند مه بدر شکستم دادند

خوشدل چو کمال یافت این نفس وجود

امید ز نیستی بهستم دادند

(و، ۶ آ)

شب که آن زرین کله با دیگران همساز بود
چشم من تا صبحدم چون حلقه در باز بود

باخت دل صبر و قرار و هوش هر چیزیکه داشت
جام در کف خنده بر لب (۲) طناز بود

ای حریفان وقت دریا بید و جام می زنید
در بهاران بر زبان بلبل این آواز بود

دوش در صحن چمن آن شوخ مست ناز بود
يك جهان نقد دل عشاق پا انداز بود

رحم کن بر حال زار خسته دل داده
ناشکيبائی که (۳) گوش پر آواز بود

۱- غزلیات از نسخه دیوانی که متعلق به آقای محمد امین مهجور کشمیری است گرفته شده.
در و ۲۱ ب آن چنین آمده است :

« تصانیف منیف پندوات دپارام کاچروا المتخلص خوش دل در سمت ۱۲۱۸ هـ (۱۷۰۳ م) مطابق
بهادون سمت ... منشی نویسنده نواب عالیجاه امیرالامرا نواب سعادت علی خان بارکزئی.
۳۹۲- در نسخه اصلی خالی است .

وصف روى آن پرى پيكر مكن خوشدل
مطلبى خاص تو در هر باب آرا عار بود

(و، ۱۶ آ)

گر تو خواهى كه برى ره بخلوتگه خاص
همچو پروانه بشمع رخ او شو رقاى
از ازل بساده وحدت چو بعالم زد جوش
مست گردیده از آن مى چه عوام و چه خواص

بآدل شاد بمنزلگه مقصود رسيد
هر كه رو كرد براهش بطريق اخلاص
عارضى كو شده محو طرب دیدارش
از غم و رنج جهان گذران گشت خلاص
بدر ميكده بنشست چو خوشدل بيقين
مست و مخمور شد از مشربه خاص الخاى

(و، ۲۶ ب)

امريست مشكل، فكريست باطل
آسان رهائى زان گشت مشكل
از پند دادن ناصح چه حاصل
با ناله و آه با سوزش دل
در خون طپد دل چون مرغ بسمل
كى داشت امكان اين طبع كاهل
دريا وهامون كوه و مراحى
از خدمت (۱)

از فكر وصلت برداشتن دل
پابند الفت عمرىست بوم
دل در غم يار سرمست و شيدا
در هجر ياران روز و شبانم
يارب امان ده تا كه ز هجران
زورىست قسمت، مجبور انسان
با يار گلگشت ما قطع كردن
اى خوش پشيمان اى بذله سنجان

یادی نمائید از ما غریبان باشید با هم چو... در محافل

(و، ۲۶ ب)

در راه غربت تنها نیم من از اشك و آه گشت همراه قوافل

کی باشد آندم هجران سرآید

خوشدل بیاران گردد مقابله

(و، ۲۹ ب)

رفتم شب فراق ز غم دیده تر کنم

فرصت نداد گریه که خاک کی بسر کنم

تا کی شب فراق ز غم دیده تر کنم

باشد که بر رخ چو مهت یکنظر کنم

خواهم که باز بر رخ تو يك نظر کنم

از آفتاب روی تو شب را سحر کنم

گویا که روز وصل نباشد نصیب من

هرگز نشد که باتو شبی را سحر کنم

گوشی بنالهام شب هجران نمیدهی

یارب چگونه در دل سختش اثر کنم

از پرتو رخت نتوانم بروز وصل

مانند آفتاب برویت نظر کنم

این قصه تا بحشر بیابان نمیرسد

تا کی حدیث هجر ترا مختصر کنم

در محفلی که سجده گاه اهل حاجت است

از بیم مدعی نتوانم گذر کنم

خوشدل نميكنى اگرم از وصل خويش (۱)

شد وقت آن كه از سر كويت گذر كنم

(و، ۱۳۱ آ)

مطربا بزن چنگى دفع جمله غمها كن

وز صدای نوشانوش غلغله بر پا كن

قامت موزون بباغ جلوه فرما كن (!)

لطف و شفق و كرم گاه گاه بر ما كن

ساقيا بهار آمد مى بجام و مينما كن

از شراب ارغوان چهره گلنارى بساز

سرو و شمشاد بسر لاف خوش قدى دارند

مهر و وفا را چه شد جور و جفا تا بكى

عكس يار اگر خواهى در بر خود چو آينه

سینهات ز رنگ غير چو (۲) مصفا كن

۱- در اصل «چنين» است .

۲- در نسخه اصلى خوانا نيست .

حمید

ملاحمیدالله، در کشمیر، بتاریخی نامعلوم در قرن هجدهم میلادی متولد شد و در قرن نوزدهم بسال ۱۷۴۸ میلادی در همانجا وفات یافت . آثار منظوم وی عبارت است از اکبرنامه ، شکرستان ، چای نامه ، ردشیه ، و بی بوج نامه (۱) .

آثار منتشر او دستورالعمل ، و ناپرسان نامه است . معروفترین مثنوی وی اکبرنامه (۲) میباشد که به تقلید از فردوسی سروده شده و از تمام مثنوی های رزمی که پارسی گویان کشمیری ساخته اند بهتر میباشد . ناپرسان نامه او در نشر بهترین هزلی است که در کشمیر نوشته شده است . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به :
الف - ناپرسان نامه چاپ کشمیر .
ب - تاریخ حسن .
پ - کاتالوگ انجمن آسیائی بنگال ، کلکته ، گردآورده ایوانف

۱- بی بوج نامه : منظور از بی نظامی است .
۲- جای تاسف است که شاعر استعداد رزمی خویش را برای سرودن مطالب تاریخی کشمیر بنکار نبرده است . علت اصلی این بود که او با حکمرانان وقت مخالف بود و نسبت به آنها نهایت تعصب را نشان میداد .

در بیان موجب تألیف کتاب

مرا با بزرگان روشن نهاد
از آن هوشیاران بیدار مغز
ز الفاظ و اشعار شیرین و تر
ز رنگینی و معنی آبدار
همی خواند اشعار عینی کسی
شد از بدر چاچی کسی شعر خوان
که از وصف زلف شکن در شکن
ز خاقانی و سعدی و مولوی
در آخر کسی گفت زان انجمن
ندانم چه بود آن خجسته زمان
درین عهد جهال شهر و دهات
دم از اوستادان عالی دهند
ازین فرقه نازک و پیچ پیچ
ز اشعار تر آن یکی خشاک مغز
ز چربی تهی گرچه یکسر بود
دهد چربی از لویه جنبانیش
چو با صنعت نازک مثنوی
سر و کارش افتد نیابد محل
ازین بوالفضولان مغرور و مست
که نظمى به تعریف بزمى کند
چو این گفته گویش بگو شم رسید
بدو گفتم ای دوست آهسته باش

شبی صحبتی اتفاق اوفتاد
همی خواند هریک غزل های نغز
شدی مغز شیرین تر از نیشکر
شده بزم رنگین تر از لاله زار
به تعریف چشمی و یا نر گسی
همی شد مسلسل سخن در سخن
به تعریف روی کمان ابروان
گهی شد غزل خوان و گه مثنوی
که هیپات شد ختم اهل سخن
که بودند زینسان سخن پروران
به اشعار بی معنی و ترهات
بخود نام صاحب کمالی دهند
بجز شعر دزدی ندانند هیچ
به تعریف دزد و مضامین نغز
چو آن گوشت کز میش لاغر بود
کند خوش بنادان بخوش خوانیش
که باید در او بود طبع قوی
به ناچار ماند چو خر در وحل
که آرد آرد در من کاردست (!)
ز نو داستانی به رزمی کند
بمغز از تف خشم جوشم رسید
ز گفتار باطل زبان بسته باش

سخن هست کاهل سخن نیست کس
 چو بر هیچ تخمی نیامد زمان
 خدا هر که را طبع موزون دهد
 به تحریف اشعار موزون کس
 ز بالا مگر بسته شد جوی فیض
 کجا خشک شد آب هر جویبار
 ز چالاک طبعان شهری خموش
 چو بلبل بیا در گلستان من
 نگردد دو نثرم ز سر تا پپای
 همه گفته من ز نو تا کهن
 بگو در همه نظم سنجیده ام
 باین سستی طبع و ضعف دماغ
 کشم ادهم طبع را تنگ تنگ
 چنان از زبان تیغ رانی کنم
 به چالاک طبعان جادو رقم
 کند بر من از گنبد آبنوس
 گر از عشق بازی برانم سخن
 چنان شوری از سینه بیرون دهم
 و از موعظت نکته رانی کنم
 روان می کنم آب از دیده ها
 چو این از من آید بچندین قصور
 مگو نکته دان در جهان نیست کس
 به همسایگی قدردان با هاست

چمن هست مرغ چمن نیست کس
 چرا این یکی تخم رفت از میان
 به ادراک او بسته مضمون دهد
 ز بهر چه دزد به مضمون کس
 که گردد کس از کس مدد جوی فیض
 که بر قطره دزدی رسیدست کار
 به گفتار ده باشی دار گوش
 چو طوطی بخوان شکرستان من
 دگر در ردشیه و مدح چای
 به عمق نظر بین سخن در سخن
 کدامین سخن از که دزدیده ام
 توانم اگر باشد اندک فراغ
 دو اسپه دوانم به میدان جنگ
 که تسخیر ملک معانی کنم
 کنم نیزه های قلم را قلم
 هزار آفرین روح دانای طوس
 کنم عشق را تازه داغ کهن
 که دیوانگی یاد مجنون دهم
 توانم که جادو زبانی کنم
 چو انجم برم خواب از دیده ها
 ز بیدار مغزان شهری چه دور
 سخن دان بسی قدردان نیست کس
 زهی گفتن هم از کیمیاست

مثل راست زد آن يکى گوشه گير
 چو اندیشه رو در سخن آورد
 بزه طبع استاد گردد بلند
 چو ممدوح نامش به تحسین بود
 مرا بهرزه طبع ریش خود است
 ندارم طمع سوى مـزد کسی
 چو آن تند رو گفتگویم شفت
 که ای از همه در سخن پروری
 به خشم آمدی از برای همه
 اگر داری از راست گوئی نشان
 بگو قصه رزم شیر جوان
 که در جنگ کابل بدشت نبرد
 چو تیغش زبان تیز کن در بیان
 چو دعوى نمودی در اثبات کوش
 چو در گوش من گشت این ماجرا
 بانواع تشویش و رنج و محن
 به مقدار دانش به صد اهتمام
 چو این تیر فکرت برون شد زشت
 ز معنی شناسان روشن قیاس
 که بر من نخواهند شد نکته گیر

که بر قدردان فکرداناست پیر
 چو تیر از پر قدر دانی پرد
 چو آتش که از باد گردد بلند
 بود چون کمانی که بی زه بود
 خدنگم بقربان و کیش خوداست
 نه من پاسبانم نه دزد کسی
 به نرمی و خندان لبی باز گفت
 کمر بسته بر لاف و دعوى گری
 گرفتار گشتی بجای همه
 کنون دعوى خود بکرسى رسان
 فرنگین شکن اکبر پهلوان
 چه شیران فکنداست آن شیر مرد
 به مردیش کن مردی خود عیان
 و گرنه ز گفتار باطل خموش
 بجنبش رگى غیرت آمد مرا
 پریشانی حال و ضعف بدن
 ز غیرت به يك سال کردم تمام
 ز هجرت هزار و دوصد بود و شصت
 بصد عجز دارم چنین التماس
 چو آن خامه خورد شد در صریر

نبینند سوى خطای حمید

کنند از ثنای عطای حمید

نامه فرستادن هری سنگه (۱) به دوست محمد خان

به نام فرازنده آسمان
 ز فرمانش بر ابر سیلاب ریز
 زمین را کند تیر باران فلک
 ازو ترك گردون زشمس وقمر
 بیک نیزه خورشید ملك جهان
 مرا نیز تیغ جهانسوز داد
 توانم که گر بر کشم تیغ کین
 ز تیری که سوی فلک سر کنم
 بر آنم من ای سرور کابلی
 بترکان چین تر کتازی کنم
 دهم یاد مردی بمیدان روس
 شبیخون به بلخ و بخارا زدم
 سر رومیان کو بوم از پای پیل
 بشامی دم صبح شام آورم
 چو تازی دوانم سوی تازیان
 ز توران زمین رو بایران کنم
 ولی قرعه اول بنامت فتاد
 خبر کردم ت پهن بگشای گوش
 بخدمت کمر بند و پا در گریز
 که مر یخ را داد تیر و کمان
 دودستی زند برق شمشیر تیز
 زند صاعقه توپ و تندر شك
 ببسته است تر کانه تیغ و سپر
 گرفتست از قاف تا قیروان
 که دردم دهم خاک و عالم بباد
 بگیرم چو خورشید روی زمین
 چو جوزا بجوزا دو پیکر کنم
 که یکبار چون رستم زابلی
 بگردان یکی نیزه بازی کنم
 به روسی چو اسکندر فیلقوس
 سنان بر سر سنگ خارا زنم
 کنم مصریان غرق دریای نیل
 هژیران جنگی بدام آورم
 ببینند شمشیر من غازیان
 زمین تر به خون دلیران کنم
 خدایم درین کار فرصت دهاد
 مدان سرسری هوشکن هوش
 و گر نه من و کابل و تیغ تیز

بگویند (۱) و نازك به استاو و ژند
 كه چون از میان بر كشم تیغ كین
 چنان سازم از توپ و شاهین شك
 ز بانگ شتر ناله و زر هكله
 ز كابل ستان تا به غزنین و غور
 چو گردانه آیم بگردن زنی
 چنان محشر سخت بر پا كنم
 اگر جستی از تیغ من زینهار
 ببايد باین كار ها لشكری
 ترا طاقت حنك و پيكار كو
 چو شطرنج بازان به نیرنگ و رنگ
 به میدان بیائی به حرص بهشت
 به جادو زبانی و افسونگری
 به نسیه دهی وعده بر رستخیز
 به بازوی سست و برخسار زرد
 ز دست تو آن ملك كیها شد دست (۲)
 نه از خود سخن گویمت بلکه پیش

به مهر و بماه و به چرخ بلند
 نه غزنی گزارم نه كابل زمین
 كه كهسار كابل پرد بر فلك
 به ایران و توران فتد و لوله
 فتد خاك شوره به دریای شور
 دهم داد مردی و مرد افكنی
 كه از توپها كوه صحرای كنم
 برستی ز مستی مجو كارزار
 سپاهی و جاهی و سیم و زری
 زرت كو، سپه كو، سپهدار كو؟
 پیاده تنی چند آری به جنگ
 بتابی رخ از عرصه ناخورده كشت
 بدست تهی مردم از ره بری
 دم نقد یابند شمشیر تیز
 گرسنه چه مردی كند در نبرد
 كه پیش از دو صد ساله از ما شد دست
 نوشتست نازك در اخبار خویش

- ۱- گویند: یکی از جانشینان نازك است كه فرقه سیک امروزی را بوجود آورده و زمانی بر علیه اورنگ زیب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است. نازك: پیشوای مذهبی سیکها است كه در يك خانواده هندی و در پنجاب بدنيا آمد. نامبرده پس از مسافرت های طولانی و ادای مراسم حج باین عقیده رسید كه بت پرستی كارى است غلط و مردم را شدیداً از این كار نهی و وحدانیت را تلقین مینمود.
- ۲- كیها: مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است كه اولین سلاله شاهی آریائی آن سلسله كیانیان یعنی كیها میباشد.

که سنگان من وقتی از روزگار
 بیايند يك لك سپه زیر تیغ
 بیايند بر خصم فتح و ظفر
 دگر هیچکس تاب شمشیرشان
 شود شاه روی زمین نو نهال
 از آن نو نهالت که کردم خبر
 کنون وقت آن شد که خیزم ز جای
 ازین پس تو و ما ودشت نبرد
 زيك لك چه غم گردد لك هم ز تیغ
 ترا اگر یکی تن ز صد کم شود
 مرا کشته گردد هزاری اگر
 دماغت چنین از چه پر باد شد
 که جبار خان تو چون در گریخت
 ندیدم از او مردئی در ستیز
 عظیمت بآن عزّ و جاه و جلال
 به پیشاور آمد به صد کرّ و فر
 ز سختیش کاندل تقابل رسید
 خبر دارم از جاه و سیم و زرت
 سپاه ترا اگر کسی پیش و کم
 ز صد میل گسترده دامان جهند
 نسازند پروای مولای خویش
 اگر خواهم آن فرقه زرپرست
 برادر کسی را که دشمن بود

به کابل روند از پی کارزار
 ولیکن پس از کوشش بی دریغ
 بگیرند ملك جهان سر بسر
 نیارد ز شاهان و گردنکشان
 بشاهان گیتی دهد گوشمال
 ز باغ شه ما بر آورده سر
 به اقبال او دشمن آرم ز پای
 ز دریا چو صحرا بر آریم گرد
 بیايند ز آنهم ندارم دریغ
 بیکبار کار تو بر هم شود
 رسد از پسم صد هزاری دگر
 مگر جنگ کشمیرت از یاد شد؟
 ز شمشیر شیران به قایم بر یخت
 مگر چستی و چابکی در گریز
 که می نامدش آسمان در خیال
 نیارست کردن ز خیبر گذر
 گریزان گریزان بکابل رسید
 بخوبی شناسم تو و لشکرت
 نماید چه دینار و چه يك درم
 درم را ستانند و ایمان دهند
 گریزند هنگام جنگش ز پیش
 بیارند پیش منت بسته دست
 برو مهر بیگانه روشن بود

از يانت زهر بستگى رستگى است
 براين آتش از صلح آبى بريز
 و گرنه پى جنگ آماده باش
 پلنگان كوهى قلنگان من !!
 دراو بين و بر سنج و كن مختصر
 چه سازى چه پذيرفتى از گرم و سرد
 و گر صلح بر صلح آماده ام
 تو داني بكن يا مكن والسلام

صلاح كمر بستگى است
 شد است آتش فتنه بسيار تيز
 بخدمت كمر بسته استاده باش
 ببيني تو جنگ نهنگان من
 چو نامه بخوانى به عمق نظر
 خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد
 اگر جنگ بر جنگ استاده ام
 همه گهتنى با تو گفتم تمام

شفايدن رنجيت سنك خبر گشته شدن هري سنك و افسون خورون او

درين غمكده كم كسى خرم است
 مگر خنده كز گريه گردد رها
 چه مقدار ميريزد از ديده آب
 ببيني كه تشبيه دارد به چاه
 كه مال و منال است رنج و وبال
 منال از چه رو مال دارد رديف
 شوى در سر مال گر پايمال
 كه لشكر به تيغ آمده سربس
 شد از سوك خود نوحه گر هر زنى
 سپاهان همه وا گرو وا گرو (۱)
 برنجيد رنجيت و ميكرد آه
 چو شبنم بيفشانند اشك از جبين

جهان جاى اندوه و درد و غمست
 يكي خنده صد گريه دارد بها
 ببيني كه يكبار خندد سحاب
 اگر عاقلى جاه هر گز نخواه
 مگو عيش و شادى بملك است و مال
 تأمل كن اى هوشمند حريف
 كه يعنى زانده و خوارى منال
 چو پنجابيان را رسيد اين خبر
 بر آمد خروشى ز هر بر زنى
 بگفتند با هم درين گفتگو
 ز مرگ هري سنك و قتل سپاه
 ز نر گس هم از غنچه نر گسين

همی گفت کای وای سرلشکری
 فرامرز من گیو و برزوی من
 شده مفت ضایع درین کارزار
 دریغ آن دلیری و مردانگی
 چه بودی که تنها همان یک سوار
 دریغ آن قوی دست دشمن فکن
 چو او میر شمشیر و لشکر پناه
 بدانگونه افسوس بسیار خورد
 درین روزها شاطری تیز گام
 رسیدش ز کابل زمین بوسه داد
 اشارت شدش تا گشاید زبان
 جوانمرد شاطر زبان باز کرد
 که فرمود فرمانده دادگر
 در آداب شاهییت داب نخست
 چو نبود بشه راستی در کلام
 به نزدیک من خصم دندان شکن
 گرت راست گفتن نیاید گران
 به میثاق و عهدند بسیار سست
 ازین پیش باما که بودی بجنگ
 بگو از کجا با تو ننگ آمدیم
 تو چندان کجا تیغ بر داشتی
 تو بقریفتی چند بار از زرم
 پس از آشتی باز آئی به جنگ

چنان تند شیری و کند آوری
 فریبرز من زور بازوی من
 چو از ناوک رستم اسفندیار
 دریغ آن امیری و فرزاندگی
 همی زیست بر جای چندین هزار
 هژیر ژیان شیر لشکر شکن
 نبینم دگر اندرین بارگاه
 حق خدمتش یک یک می شمرد
 سخن سنج و هشیار و شیرین کلام
 به آئین خدمت بپا ایستاد
 پیام نهان آورد در بیان
 به آئین زیبا سخن ساز کرد
 که ای محتشم سرور نامور
 همین راستی و زبان درست
 برو باد دعوی شاهی حرام
 بسی بهتر از یار پیمان شکن
 وفا نیست در عهد پنجابیان
 به پیمان شکستن دلیرند وجست
 دریدیم هامون بریدیم سنگ
 ز تو پای کم کی بجنگ آمدیم
 که ما جان ببردیم از آشتی
 برفتی به نیرنگ و صلح از برم
 نه آنرا شتاب و نه اینرا درنگ

مرا بسته عهد و پيمان كنى
 تو يكسو نشيني به نيرنگ و رنگ
 و گر نه چه يارا كه آيد هري
 كنون آن هزير نبرد آزمای
 سواران من همچو شير درى
 بگو تا چه خواهى ز صلح و نبرد
 بدو گفت رنجيت كز ما بگوى
 هري سنگ سردار فيروز جنگ
 بهر جا كه مى خواست مى تاختى
 ز ما بود از روى فرمانبرى
 نپرسيد از ما ز روى غرور
 شمرد اين چنين بازى سرسرى
 اگر من بجنگش فرستادمى
 چنان شير مفت اندر آن كارزار
 كنون خود فروشى سزاوار تست
 شود چون نه باد و بروت زيات
 همى خواستم تا ببندم كمر
 بر آنم سپه همچو سيلاب تيز
 ولى چون شما را خطائى نبود
 نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب
 بماندم به دستور عهد قدیم
 مشو بدگمان طعنه زينسان مزن
 ز جمله كسان در وفا برتریم

كه خود از پي جنگ سامان كنى
 نهان مي فرستى دگر كس بجنگ
 به كابل زمين بهر جنگ آورى
 فتاد از سر تيغ اكبر ز پاى
 به جوشند در دره خيبرى
 كه تا كار خواهم بدانگونه كرد
 كه اى نامور گرد پر خاشجوى
 بجنگ آورى داشت خوى پلنگ
 به بى وايگى كارها ساختى
 وليكن نه در جنگ و كين گستري
 نمود اين چنين بازى از عقل دور
 كه تاداد خود سردران سرسرى
 ز خود هم كسى همراهش دادى
 نميشد بگردان كابل شكار
 بكن زانكه بازار بازار تست
 كه ريش مخالف بدست فتاد
 نمايم به آن فاق زير و زبر
 بر آرم ز كابل زمين رستخيز
 به جنگ از شما ابتدائى نبود
 فكندم ز كف تيغ قهر و عتاب
 به ميثاق و پيمان خود مستقيم
 كه پنجاييائند پيمان شكن
 ز سر بگذريم از وفا نگذريم

چو این ماجرا میر کابل شنید
 همان پهلوانان گردن فراز
 چو رخسارشان دید گردید شاد
 همان خان جبار عالی محل
 بهر سر ز زر داد بخشایشی
 چو نوبت به انعام حاجی رسید
 زبان آتشین کردورخ بر فروخت
 ز فرط غضب ریشه بر تن گرفت
 که ای از خدا روی بر تافته
 چه سود از مسلمانی ظاهری
 بکف سبحه زنارت اندر بغل
 به بازی جوی چند دادت هری
 روا داشتی خون بها درهمی
 بگرگان دهی یوسفی چند من
 چه کردم که بر قصد سر کو بیم
 میا دیگر ای بد نمک پیش من
 ازین سرزمین چون نحوست گریز
 چو زینسان بسی آتش از دل فشاند
 از آن سرزمین رفت در قندهار
 کهن دل نگهداشت آن حیلله گر
 بیا ساقی آمد بیام شباب
 بیارای بزمی که تا من دگر
 ز سر تازه عهد جوانی کنم

بفرمود تا قاصدی در دوید
 ز خیبر به کابل بیاورد باز
 جگر گوشه ها را برخ بوسه داد
 چو جان تنگ بگرفت اندر بغل
 ز سر کرد در پایه افزایشی
 بر آشفست و ابرو بهم در کشید
 تو گفستی بیک شعله عالم بسوخت
 سخن های پر شور گفتن گرفت
 ز ابلیس بئس القرین یافته
 چه حاصل ازین کلمه گو کافری
 چه خیزد ترا زین دغا و دغل
 بدنبال جو تاختی از خری
 ستانی بکشتن دهی عالمی
 ببخشی به زاغان جگر بند من
 روا داشتی حزن یعقوب بیم
 میفشان نمک باز بر ریش من
 سرت ورنه بردارم از تیغ تیز
 بخواری ز درگاه خویشش براند
 ز نو یافت پیش کهن دل قرار
 نکرده بسوی سرشتش نظر
 بده ساغرم پر ز لعل مذاب
 جوان باز کردم به پیرانه سر
 تم-اشای باغ معانی کنم

وارسته

نام او بیر بل، نام پدرش دیارام، نام خانواده اش کاچرو بود. بسال ۱۸۰۵ میلادی در سرینگر، کشمیر متولد شد و بسال ۱۸۷۵ میلادی وفات یافت. خانواده اش در دوره افغانه و سیکها (۱) نزد فضلا و امراء معروفیت بسزا داشت. او علاوه بر دیوانی که مشتمل ستنی نامه (۲) «مثنوی» و غزلیات، رباعیات و غیره میباشد، تاریخ کشمیر را نیز بنثر نوشته است. وی در زبان فارسی قدرت بیان داشت و غزلهای او عبارت از غزلهای بی نقطه، با نقطه، مفرده، چار پاره و غیره می باشد.

برای مزید اطلاع رجوع شود به:

الف - بهار گلشن کشمیر (شعرای هند و کشمیری) چاپ لکنه و ۱۹۳۲.

ب - پان دیت کشمیری آنند کول.

۱- دوره افغان (۱۷۵۴ تا ۱۸۱۹ میلادی) و دوره سیک (۱۸۱۹-۱۸۴۸ میلادی).
۲- ستنی : رسمی بود در هند که بنابر آن زوجه هنگام سوزانده شدن جسد شوهر باید خود را نیز در همان آتش میسوزاند.

سستی‌نامه (۱)

(ص ۵۳۴)

الهی شمع جانم را برافروز

منور کن دلم چون مشعل روز

تجلی خیز کن آئینه‌ام را
 درونم شعله‌وش آتش فشان کن
 خس و خار هوا را اندران سوز
 مخمر کن گل من از مل عشق
 زبان در حمد کن گوهر فشانم
 بذات مطلقیت هر بود موجود
 غش و خالص هویدا کرده تست
 نمی عمان ز دریای جلال
 تو بخشی آب را این جانفروزی
 شود زلف بنفشه زورس تاب
 گل از شبنم کند این نکته روشن
 ز عشقت دود دلها سنبستان
 دهد پروانه دل گرمی ذوق
 بدل گرمی سیاوشانه بر نار
 (ص ۵۳۵)

کنم سر قصه آتش نژادی
 نکوروی و نکو خو نیک تدبیر
 رخس چون شمع از شادی فروزان
 که خود آتش پرستی بود کارش

درخشان کن چو سینا سینه‌ام را
 زبانم شمع سان روشن بیان کن
 ز عشقی بر دلم آتش برافروز
 معطر کن دماغم از گل عشق
 شناور کن بیحر شوق جانم
 خداوندا توئی معبود هر بود
 ز خور تا ذره پیدا کرده تست
 گلی خورشید از باغ جمال
 تو آتش را دهی این سینه سوزی
 اگر بر لاله آتش فتد آب
 تو آتش را دهی از آب روغن
 ز سوزت گلخن جانها گلستان
 چو دیوان وار عشقت از سر شوق
 دود هندو زنی پروانه کردار

زنم بر آتش اندیشه بادی
 جوانی بود در اقصای کشمیر
 دلش پروانه وار از عشق سوزان
 ز سوز سینه پر آتش کمارش

دم او صرصر خاك تمنا
 سرش سودائى افسانه عشق
 خليده در دلش خار محبت
 همه روز اشك همراز برونش
 الم خاكستر آئينه در او
 زبانش شعله بار محبت
 ز نور معرفت روشن چراغش
 قدس نورسته سرو گلشن حسن
 ميانش قشقه پر كار اوفتاده
 هواى بوى گل از سنبيل او
 فكنده شيخ مسجد را بكودن
 خم زلفش شكسته پست سنبيل
 صنوبر خانه خيز طوبى او
 زخانش صد مسلمان نامسلمان
 چو دور آسمان بس بيوفا بود
 عصا در دست هر بيمار بينى
 مگر شق القمر خورشيد را بود
 (ص، ۵۳۶)

دهان نوش خندش قند راقوت
 زبان او سخن آموز بلبل
 تعالى شانه ، الله اكبر
 حنائى گشته كاغذ از ثنائش
 كه آن از سيم واين از سنك خيزد

نهادش برق خاشاك تمنا
 تنش كاشانه جانانه شوق
 سرشكش آب گلزار محبت
 همه شب آه دمساز درونش
 كباب آتش غم سينه او
 لبش در زير گفتار محبت
 ز صهباي حقيقت پر اياغش
 رخس فانوس شمع روشن حسن
 جبينش ساده ابرویش گشاده
 نسيم گل هوا دار گل او
 دوزلفش برده زنار از برهمن
 زده آتش رخس در سينه گل
 قمر آئينه دار خوبى او
 ز چشم كافرش صد خانه ويران
 نگاهش ناوك انداز جفا بود
 نه بد بيوجه پيش چشم بينى
 ميان چهره بينى خوشنما بود

لب او باده نوش از خون ياقوت
 دهانش تنگ تر از غنچه گل
 حديث گردن او چون كنم سر
 چگويم زان كف معجز نمايش
 حلب زان سينه آب از شرم ريزد

چگویم زان فروزان ساق سیمین
 کف پائی چگویم چشم بد دور
 باین خوبی باین شوخی باین ناز
 شبی کز خواب ناز اودیده میدوخت
 نیاسودی به یکدم بی رخ یار
 همه شب گرد آن زلف چلیپا
 بدینسان آن دو همراز هم آواز
 گهی دل را بشادی شاد کردند
 سرآمد چون نمط زین روزگاری
 ز نیرنگی چنان آتش بر افروخت
 فتاد آن نو جوان لاله رخسار
 سپاه تب در آمد تند و سرکش
 ز قصر سینه تا کاشانه جان
 شبستان دل و خلوت گه سر
 چنان در استخوان تب سرکش افتاد
 عیان شد رنگ سوسن از زبانش

می آشام لبش تبخاله گردید
 ز هر جانب طبیبان جمع گشتند
 ز هر در باب حکمت در گشادند
 یکی داغ زبانش دید و بشمرد
 یکی در چشم زردش دید و گفتا
 یکی نیلی عذارش دید و گفت آه

چو شمعی بُد بفانوس بلورین
 بخوبی یکقدم بینش از رخ حور
 بناز بی نیازش بود دمساز
 بیالینش چو شمع استاده میسوخت
 رساندی هجرتش بر سوختن کار
 بگردیدی بصد دل شانه آسا
 نموده ساز مهر یکدیگر ساز
 در آن شادی خدا را یاد کردند
 سپهر از کینه برپا کرد یاری
 که جان ایندو یکدل در نفس سوخت
 چو چشم نو عروس خویش بیمار
 به اقلیم وجودش در زد آتش
 رسید آتش فشان ایوان به ایوان
 سراسر بی محابا سوخت یکسر
 تو گوئی در نیستان آتش افتاد
 نهان شد بوئی سوسن در دهانش
 (ص، ۵۳۷)

خراب ژاله برگ لاله گردید
 همه پروانه آن شمع گشتند
 بفکر چاره کارش فتادند
 که داغ از برگ لاله چون توان برد
 چسان یرقان رود از نرگس ای وا
 کجا خیزد کلف از چهره ماه

سخن کوتاه دانایان حکمت
 همه از چاره‌اش پرهیز کردند
 چو دانست آن مه خورشید رخسار
 برون آمد ز خلوت جامه زرد چاک
 ز نرگس اشک گلگون ریخت گلگل
 چو مظلومان بیالینش گذر کرد
 بگفت ای ابر نیسان امیدم
 کدامین صرصر تند این ستم کرد
 کدامین باد سخت آفت رسانید
 کدامین آه سرد این آتش افروخت
 من وزین پس چو بلبل ناله کردن
 خروشیدن چو رعد از بیقراری
 چنان سازم سیه از آه عالم
 فشارم حلق خود از طوق گیسو
 کنم با خاطر ناشاد فریاد

باین زاری بت بی صبر و آرام
 چو خورشید آسمان را کردید رود
 فلک از اشک غم پر کرد دامن
 بساط آرای بزم بی قراری
 سبک از خواب شیرین دیده بر بست
 سحر گه چون بعبادت موید روز
 به ماتم يك بیابان حلقه بستند

ندیدندش ز چاره روی صحت
 ز مرگش شربتی تجویر کردند
 که روز روشنش گردد شب شب تار
 بسر بر يك بیابان خاك و خاشاک
 بخرمنها باز سر بر کند سنبل
 ز حسرت در سراپایش نظر کرد
 چمن بند گلستان امیدم
 که شمشاد ترا چون بیدخم کرد
 که سوسن از گل رویت دمانید
 که جسم نازکت را چون دلم سوخت
 برنگ گل جگر پر کاله کردن
 گریستن زار چون ابر بهاری
 که صبح روز در محشر زند دم
 نیارم رحم بر خود یکسر مو
 دهم صور قیامت خلق را یاد
 (و ، ۵۳۸)

سیه میکرد روز از صبح تا شام
 سواد شب زمین را ساخت چون عود
 بسان چشم گریان یتیمان
 قدم در راه دشت جان سپاری
 ز تلخی‌های آشوب جهان رست
 بکانون فلک شد آتش افروز
 بهم در حلقه ماتم نشستند

در آن حلقه بت آشفته سامان
بحسرت هر زمان چون ابر گریان
به زاری گفت با آتش پرستان
که من در عشق این دلدار بکرنگ
غمی گنجد درین دل صبر و آرام
دلارام که از عالم سفر کرد
چو زینسان آن مه این لولوی رخشان
دل شان زین سخن زیرو زبر شد
ربود از چشمشان یکبارگی خواب
بناخن سینه‌ها را ریش کردند
چو گل صد پاره کرده جامه‌جان
چو بد مستان بخاک ره فتادند
بگفتندش که ای دل داده دل تنگ
کسی بر خود چنین نادان نه سازد

دلت دانیم بی او نا صبور است
بنار هجر او میسوز و میساز
صبوری کن ازین اندیشه برگرد
ز بهر تو همه جانها ببازیم
چو بشنید این سخن آن لعبت پاک
بگفت این آرزو بی اختیار است
ز يك حرفش همه خاموش گشتند
پس آنکه زان میان برخاست پیری

گریبان چاک کرده تا بدامان
ز سر تا پا برنگ برق عریان
خدا را همتی بر زبردستان
ولی دارم بسان چشم خود تنگ
بود آرام مشکل بی دلارام
بهمراهیش خواهم باز سر کرد
نمود آویزه گوش حریفان
در آن آشفته‌گی آشفته ترسد
ز سر هوش و ز دل عقل و زتن تاب
فغان و ناله بیش از بیش کردند
چو بلبل با هزاران آه و افغان
بزاری سر بیای او نهادند
جگر خون کرده از غم سینه ارسنگ
ز بهر مرده کس جان نه باز
(ص ۵۳۹)

که وصل جسم و جان با هم ضرور است
خیال او بدل میساز دمساز
دل با خون میفزا درد بر درد
مهیا هرچه میباید به سازیم
ز سوز دل کشید آه شعبناك
رضای من رضای کردگار است
سراپا هوش و یکسر گوش گشتند
دبیری نکته دانی نکته گیری

بگفت از مکر گردون پر حذر باش
 چنین رسم است کین چرخ جفا کیش
 ازین تشویش بگذر این محال است
 چنین آشفته و غمناک بودن
 چو بشنید این سخن زان پیر آن ماه
 بگفتش کای مدبر مرد دانا
 خطا باشد خطا کین چشم غماز
 خطا باشد سر این زلف پر چین
 دل پاکم ز نام و ننگ ترسد
 نه بینم کاندیرین خاک خطرناک
 همه سر مست جام شادکامی
 گذارم خانه آئینه بی نور
 کنم بتخانه خود را نشیمن

گل او را ز زر گس میدهم آب
 کنم لب از سخن چون غنچه خاموش
 همه بهتر کزین دریای هائل
 کنم با بلبل خود با دل خوش
 بچشم خوشتر از گلنار ناراست
 نهادم را که از آتش خمیر است
 نه سازم تا نه سوزم پیکر خود
 ز آتش چون سمندر سر نتابم
 چو بر گفت این سخن ماه دل افروز

که دیوت راهزن شد پر خطر باش
 گهی مرهم دهد گاهی دهد ریش
 که خود سوزی بهر ملت و بال است
 ز دین و از جهان بی باک بودن
 بر آشفته و کشید از سوز دل آه
 بعقل و هوش بر هر کس توانا
 کزین پس مردم آزاری کند ساز
 بدست شانه بی آن دست سیمین
 که آمد شیشهام بر سنگ ترسد
 بجز دامن دریا دامنی پاک
 فرامش کرده نام نیک نامی
 ز خورشید جمال خویشتن دور
 بتی را می پرستم چون برهن
 (ص ۵۴۰)

بخود بر تلخ گردانم شکر خواب
 ندارم بر حدیث این و آن گوش
 رسانم کشتی خود را بر ساحل
 تماشای بهار باغ آتش (!)
 شمار و نار هر کو خامکار است
 سمندر و ش ز آتش ناگزیر است
 نه خسپم تا نه یابم دلبر خود
 تب هجران دلبر برنتانم
 ز دلها جوش زد آه جهان سوز

بر آمد بانگ ماتم شور شیون
 زمین از اشک گلگون گشت گلشن
 اجازت داد موبد کام و ناکام
 پری پیکر چو حرف وصل بشنفت
 بزرگان طریقت را بفرمود
 شما باشید زینسان شاه پرداز
 بگفت این و چو سرو از جای برخاست
 درون شد در شبستان شاد و خرم
 بپوشید اطلسی رنگین تر از گل
 رخ از گلگونه رنگین کرد چون گل
 دو مشکین طوق را افکند بر دوش
 غزال مست کرد از سرمه طناز

بگردن در فکند از زلف زنار
 برنگی بر سر انگشتان حنا بست
 باین آئین باین زیور باین ساز
 بکف مالائی^(۱) از یاقوت و گوهر
 بر آمد چون مه تا بنده از در
 زهرسو نعره ناقوس برخاست
 سیه پوشان ز غم افتان و خیزان
 چنان زد آه سرد از سینه ها سر
 لب هم مشربان با ناله دم ساز
 بپا کردن نزار شعله انگیز
 پری پیکر نگار شعله کردار

ز هرسو همچو ناقوس برهمین
 هوا از دود آه گرم گلخن
 که وصل آب و آتش باد پدram
 رخت مانند برگ لاله بشگفت
 که بر سازید ساز دلبرم زور
 که من ساز عروسی میکنم ساز
 زهر نقش قدم بستانی آراست
 برون کرد از بر خود رخت ماتم
 ز مشکین مو برو بگذشت سنبل
 لب از پان چون لب پیمانه مل
 دو قوس عنبرین زه کرد تا گوش
 بیابان در بیابان عشوه و ناز
 (ص ۵۴۱)

جبین ساده کرد از قشقه پرکار
 که گوئی شاخ مر جان رستش از دست
 باین شوخی باین خوبی باین ناز
 بسان زاهدان پاک گوهر
 می ذوق وصال یار در سر
 خروش زنگ و بانگ کوش برخاست
 بحسرت اشک سرخ از دیده ریزان
 که گوئی گرم شد بازار محشر
 درون یکدلان با آه همراز
 زدود عود و صندل عنبر آمیز
 وفا پرور عروس لاله رخسار

روان شد همچو آتش بر لب آب
 ز آب اندام خود را کرد سیراب
 نخست آن خاک آتش مرده از باد
 پس آنکه قامتى چون شعله سرکش
 پیوسید آتش از تعظیم پایش
 سر جانانه بر زانو نهادش
 ز دلدارى چنان در برکشیدش
 چو ز آغوشش حصول مدعا کرد
 شب هر سو گواری خنده زاکن
 سر برخاک راز خاک بردار

بآتش گفت آنکه کای جگر سوز
 چنان شد از دم او شعله سرکش
 ز قیل و قال دنیا اکتفا کن
 الهی بر فروزان شمع جانم
 بنور معرفت طبعم بر افروز
 توئى ظلمت زدای تیره روزان
 چراغ دیده‌ام را ساز روشن
 ز اندوه جهان وارسته گـردم

که از آب آتش خود را دهد تاب
 برآمد چون گل خورشید از آب
 بخوابانید در آتش چو شمشاد
 دو تا کرد از پی تعظیم آتش
 برنگ شعله بر سر داد جایش
 لبش بوسید و رو بر رو نهادش
 که جان در تن ز جسم خود دمیدش
 زبان بر انجمن گرم دعا کرد
 دل هر بیدلى عصرت فزا کن
 شب هر تیره روزى را برو زار
 (ص ۵۴۲)

ز روی لطف چون رویم بر افروز
 که در دم کرد خاکش همچو آتش
 مناجات جناب کبریا کن
 تجلى خیز کن طور روانم
 درونم را نما چون مشعل روز
 توئى مرهم فروزان سینه سوزان
 که تا یابم فراغ از مائى و من
 براهت پا ز سر پیوسته گـردم

پی تاریخ این هنگامه زشت

ندا از غیب آمد دور و بر گشت (۱)

وحدت در گشرت (۱)

گروهی بت پرستی پیشه کرده
گروهی خویشرا خوانند ترسا
گروهی در ره اسلام پویان
بسا کس زان میان بی ریب و بی مکر
که این افضل در آن بهتر چه حاصل
گروهی شاه نانک ورد دارند
جدا گانه سلوکی یاد دارند !
غرض هر يك بکار خویش هشیار
مگر صاحب دلان کیشان امین اند
یکی دانست بی تشبیه و بی یار
که نور اوست در شئی پدیدار

هر آنکو پی برد بر اصل اسرار
نشد بر رنجس موری روا دار

فزایات

آن خدائی که خود به یگنائی
چه به مسجد، چه خانقاه، چه دیر
کفر و دین را بهم در اندازد
که به مسجد شرف دهد ز مسجد

دیده معرفت چو گردد باز
خود تماشا و خود تماشائی

رباعیات

از بزم طرب باده گساران رفتند
افسوس همین است درین دیر خراب

با قضا کارزار نتوان کرد
کردگار آن کند که او خواهد

سیمین بدان و گلعداران رفتند
ما با که نشینیم که یاران رفتند

گله از روزگار نتوان کرد
حکم بر کردگار نتوان کرد

فیضی (۱)

ملك الشعرا شيخ فيضي هندی (متوفی ۱۰۰۴ هـ - ق) این قصیده را بهنگام نخستین مسافرت اکبر شاه به کشمیر در (۹۹۳ هـ - ق) سروده است. رجوع شود به :

الف - اکبر نامه جلد سوم تألیف ابوالفضل .

ب - شعرالعجم جلد سوم تألیف شبلی نعمانی هندی .

پ - - این قصیده از دیوان فیضی، نسخه خطی بشماره ۱۷۷۹۱ ضمیمه در کتابخانه موزه بریتانیا استنساخ شده است .

قصیده بر کشمیر

هزار قافله شوق میکند شبگیر
 که بارعیش کشاید به عرصه کشمیر
 تبارک الله از آن عرصه‌ای که دیدن او
 ورق نگار خیالست و نقش‌بند ضمیر
 سواد او متنوع چو عرصه نقاش
 زمین او متلون چو صفحه تصویر
 به طرزهای کزین کارخانه ابداع
 به نقش‌های عجب کارنامه تدبیر
 غبار او بتوان خواند چشم را دارد
 گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر
 بتن موافقت آب او چو باده و گل
 بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
 به پیش فیض نسیمش دم مسیح سموم
 به نزد آب روانش زلال خضر غدیر
 کزو به میکرده عشق خانقاه و رها
 بدل به نعره مستانه صحیه تذکیر
 غریو گوش ز جوش و خروش می اما
 صدای آب ز آواز ارغنون تعبیر
 زهوش میبرد الله و اکبر این چه صداست
 فدای نعره تهلیل و غلغل تکبیر
 فصول او متشابه ز اعتدال هوا
 بهم یکی دی واردی بهشت و بهمن و تیر

زمین صندلیش نم ز برف کافوری
بیاد داده ز آمیزش گلاب و عبیر

نسیم او ز سر آب تیز میگذرد
که باد را نتوان داشت پای درزنجیر

ز سر جوان شود از یک نسیم صبحدمش
کنند قسمت بر جزو جزو عالم پیر

درو بجای گیاه زعفران میروید
که آب و خاک طرب را چنین بود تأثیر

بهر طرف روی از بحر فیض مالا مال
هزار چشمه جوشنده چون دل تحریر

اگر نه مفتی او میکشد به قاضی شهر
کنند محتسبان ولایتش تعزیر

ز اعتدال هوایش شگفت نیست شگفت
که سر زند همه عذاب از نهال زریں

بحیرتم که چه آثار قدرت ازلیست
بهر نظاره بنازد نظر ب صنع قدیر

دزین دیار معنی ترانه ساز مکن
الست از لب مرغان نغمه سنج صغیر

شراب خورده حریفان بجای آب درو
که تشنگان هوس را همین بود تدبیر

خراب آن می بیغش شوم که هست چو عشق
بعقل در تک و تاز و بصیر در تک و تیز

بعینه زر محلول آیدت به نظر

اگر ازو فگنی چشمه بقطره قسیر

کند مشاهده نصف النهار ، حرم سها

شعاع جوهر او گر فتد بچشم ضریر

اگر دماغ لطافت شود گلاب طلب

کنند ازتف این باده برگ گل تقطیر

خروج کرده غیب در چمن ستاره سپاه

کش از میان فوا کد گرفته اند امثیر

شمیم سبب دهد مغز روح را بر طیب

نسیم بفکند طبع ذوق در تعطیر

پسندیده نیست مگر یکدش چو من در عشق

که با هزار دل آمد درین چمن انجیر

بعجز معترفم در شمار میوه و گل

که هست هر قد معنی لباس حرف قصیر

به جلوه های فریب آهوان مشکینش

گشیده شیر دلان را بدام عشق اسیر

ز بسکه مست کند نگهت ریاحینش

کنند دست حمایل بگردن نخجیر

زمین او چو دل بیغمان طرب خیز است

سپهر کرده مگر خاک او بباده خمیر

زمانه تا برسد پای شهریار بر او

فکنده لاله و گل را بجای فرش حریر

بهین گزیده ایزد یگانه اکبر شاه
خدیو غیب سپه پادشاه عقل وزیر

نه چرخ را بتکاپوی خدمتش اهمال
نه بخت را به سرانجام دولتش تقصیر

نموده همچو صفات خدای عز و وجل
مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر

نوشته اند در الواح آسمان نامش
چو اسم اعظم در لوحه لوحه تکسیر

چنانچه واجب بر جزو کل بود عالم
بود احاطه او بر نقیر و بر قطمیر

نظام کل به کف همتش چو داد قضا
بلطف و قهر شد آفاق را بشیر و نذیر

بدفتر کرمش جمع نه سپهر قلیل
بمخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر

در آن زمین که بدولت فشانده گنج روان
نوشته عامل جودش بر آرزو توفیر

ز موج بر رخ دریا چنین نمودار است
که دست همت او زد طیانچه بر تشویر

عجب که درد حسد کم شود ز اعدالش
مگر بزیر هلاهل کنندشان تحدیر

چواوست کوه گهر بخش گوعدو میگاه
چواوست زنده جاوید گوخسود بهیر

چنانچه عقل کل آمد نخست سطر وجود
کتاب فضل بنامش خرد کند سئذیر

بدور صیرفی عقل راست معیارش
نمانده قلب ریا در (دکانچه) تذویر

دگر صلاهی هدایت دمید عالم را
که عقل در لمعانست و فیض در کشمیر

رسیده وقت که دیگر زهفت اقلیمش
نوید فتح رسانند منہیان بشیر

دیار دلکش کشمیر را مسخر کرد
بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر

چو داد ایزدش آن ملک خواست تا گردد
در آن زمین سعادت بسجده شکر پذیر

غرض ز سیر و سلو کش همین که از نظری
خرابه دل درویش را کند تعمیر

چو کارها همه در وقت خویشتن کردست
محال اگر سر موئی در آن رود تأخیر

به ساعتی که بود زبده زمان شرف
به ساعتی که بود نجنه قران کبیر

چو مشتری بسعادت چو زهره عیش شگال
که ماه در شرف و آفتاب در تنویر

زعیش در ره آن کعبه راند مو کب عزم
که شوق را ز تماشای او نبود گریز

زهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز
زهی چو فکرت عاقل همه مدار و مسیر

بپیش دانا چون راههای معنی صعب
بچشم سالک چون کوچههای عشق خطیر

ز مار پیچ رهش رم کند نظر دروست
هزار کوه و همه چون فلک بصد تدویر

بدان صفت که دل من ربود سنگدلان
ز سنگ او بخطر شیشه سپهر اثیر

اگر نه این همه اوتاد کوه میبودی
زمین ز جای نرفتنی عسیر بود عسیر

بحکم خسرو والا ز تیشه کوهکنان
هزار جوی روان کرده ساغر از شیر

چنان بکوه و کمر خار را تراشیدند
که بهر مو کب شاهی سزد مهر و مصیر

بچشمه چشمه نظر کن بسیل سیل ببین
مگر گرانی او کرده کوه را تقصیر

زمین عرصه کشمیر ز آسمان گذراند
به فر دولت تقبیل ماه های سریر

شدند نورپذیر از رخس و ضیع و شریف
شدند فیض ستان از کفش کبیر و صغیر

در آن فضای فریبنده مجلسی آراست
کز آن بحکم مجسم نظر کند تفسیر

دل نظار گیان مست بوی لاله و گل

دماغ مجلسیان تازه از نبید و عصیر

هوس پیاله بلب در ترنم نی و نوش

نشاط دایره بر کف به نغمه بم و زیر

صبا به مروجه برگ در پی تنسیم

شمال مجمره گل بدست در تبخیر

به غمزه و نگه افتاد کار اهل نظر

اگر چه بزم طرب نیست جای خنجر و تیر

دمیده دمبدم افسون بیخودی بر دل

مغنیان لطافت سراپه بر تحریر

ز بسکه ریخت بدامان آز نقد مراد

بر آشیان هوس آرزوی ما به فقیر

پرند پوش شدند اوفتادگان نیاز

که سرنوشت ازل داشتند نقش حصیر

ثنا طرازی این بزم در نمیگنجد

به نظم شاعر معنی نگار و نشر دبیر

بسال سی و چهارم اواسط خرداد

ز ابتدای جلوس خدیو عالمگیر

ز نهصد و نود و هفت بود ماه رجب

که یافت کوکب اقبال او چنین تسبیر

خدایگانا تقدیر شد به فرمانت

بهفت کشور فرمان بر آن برین تقدیر

شمایلی که خداوند در تو تعبیه کرد
خرد نیافت در آئینه خیال نظیر

بظاهر ارشدم دهر را تو صاحب و شاه
بیاطن ارنگرم خلق را تو مرشد و پیر

ترا که سه گوهر یکتاست گوشواره بخت
جلای آینه چشم ناقدان بصیر

از آن سه جوهر قدسی یکی سئهر کمال
دوم محیط سعادت سیوم سحاب مطیر

بمکرمات همه آفاق را ملاذ و معاد
به معدلت همه اقبال را معین و ظہیر

خدا ز انفس و آفاق برگزید ترا
که کس باین همه دولت نبود جز تو چدیر

بعیش بزم فروز و بعیش رزم بساز
بشوق رخس بتاز و بتیغ ملک بگیر

قسم به قبضه قدر کمان قدرت حق
که باتو نیست کس از روزگار در یک تیر

بصورت ار چه مشابه بود ولی فرقت
ز غنچه گل صد برگ تا بعقدہ سیر

رخ سخن چه نگارم که قدر عالی تست
برون ز حیط فهم و احاطه تقدیر

سخن شناسا من فیضم ثنا گویت
که بر بیاض سحر مدحتت کنم تحریر

چو در نگارش معنی قلم بجنبانم
 هزار رقص کند آسمان بیانگ صریر
 اگر چه هند نژادم ولی به اقبال
 مرا ز دانش یونانیان دلی است خبیر
 بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد
 بدست فکر نور دیده ام سفیر سفیر
 باتفاق عطارد ز فرق خود برجیس
 نهاده بر سر عظم عمامه توقیر
 مبین زبان خروشم که از سرادن شوق
 دلم رسانده به نه پرده سپهر نفیر
 جواهر سخنم بر حمازه میگرد
 که میر قافله نتوان شدن بجنس نسیر
 عزیز ساخته کبریای لطف ترا
 فلک نیارد دیدن بدیده تحقیر
 دگر سخن بدعای تو ختم خواهم کرد
 چنانکه نظم شود منقظم بحرف اخیر
 همیشه تا که بود سال را دوازده ماه
 که در دوازده برج آید آفتاب منیر
 دوازده صفت خواهم ار چه میدانم
 که این دوازده ز اوصاف تست عسیر
 جهان مسخر و طالع سعید و عمر دراز
 فلک مشاور و دولت جلیس و بخت مشیر
 خزینه وافر و لشکر فزون و ملک آباد
 قضا مطیع و قدر یاور و خدای نصیر

اوم سري گنیشای نمه (۱)

اوم تتست کو که هست در کار
اول گنیه پت گنیش کن یاد
سه وصف باین سه هر دم آمد
زین هر سه بود (☆)

اوم کار (۲) مدد کند به هر کار
برهما، وشن و همیش کن یاد
یعنی رج و ست و کرتهم آمد
پیدایش و پرورش و فنا هم

فرزند اوما و شری همیش
دندانهای یکی سه دنده هایش
از نامش هر بلا هراسان
شری کرشن که نیست غیر او هیچ
شری کرشن که نام دلنشین است
شری کرشن که ذات ذوالجلال است
شری کرشن در آنچه هست یانیست

القاب سري گنیش
خرطوم فتاده تا به پایش
از یادش جمله مشکل آسان
جز نام وی از زبان مگو هیچ
جانم چو خاتم او نگین است
زو این همه مظهر جمال است
انوار ظهور او کجا نیست

- ۱- ابیاتی که در اینجا آمده از ترجمه منظوم مهابهارتا میباشد که نسخه خطی آن متعلق به نگارنده است. رجوع شود به مقدمه این کتاب ص ج
- ۲- تمام کلماتی که بحروف درشت آمده، از سنسکریت گرفته شده. «اوم» (بروزن لون) بمعنی هوصوفیان.

- «سری» (بروزن شنی) بمعنی سرور.
- «گنیش» (بروزن کنشت) نام خدائی که پاسدار درگاه ایزدی است.
- «نمه» (بروزن رمه) بمعنی درود.
- «برهما» (بروزن سوادها) بمعنی خالق.
- «وشن» (بروزن زشت) بمعنی حافظ. (بقیه زیر نویس را در صفحه بعد قرائت کنید)
- (*) در نسخه اصلی خوانا نیست.

شرى كرشن كه پرورش سروپ است
 كرشن است نشان و، نام كرشن است
 هشیار بذات خویش مست است

پـرورده ننه گوپ است
 نى نام و نشان مدام كرشن است
 سرى كرشن كه با چار دست است

پایان

(بقیه زیرنویس صفحه قبل)

- « مهیش » (بروزن كز عیش) بمعنی فنا .
- « اوما » (بروزن هما) بمعنی مادرگیتی.
- « شرى كرشن » مقصود: كرشنا یکی ازخدایان اساطیر مذهب هندو است .
- « رج » (بروزن لج) بمعنی اصل کردار.
- « ست » (بروزن بط) بمعنی اصل راستی.
- « تم » (بروزن نم) بمعنی اصل سستی .
- « نندگوپ » (بروزن چند توپ) اسم پدركرشنا .
- « سروپ » (بروزن سرود) بمعنی دیدار .